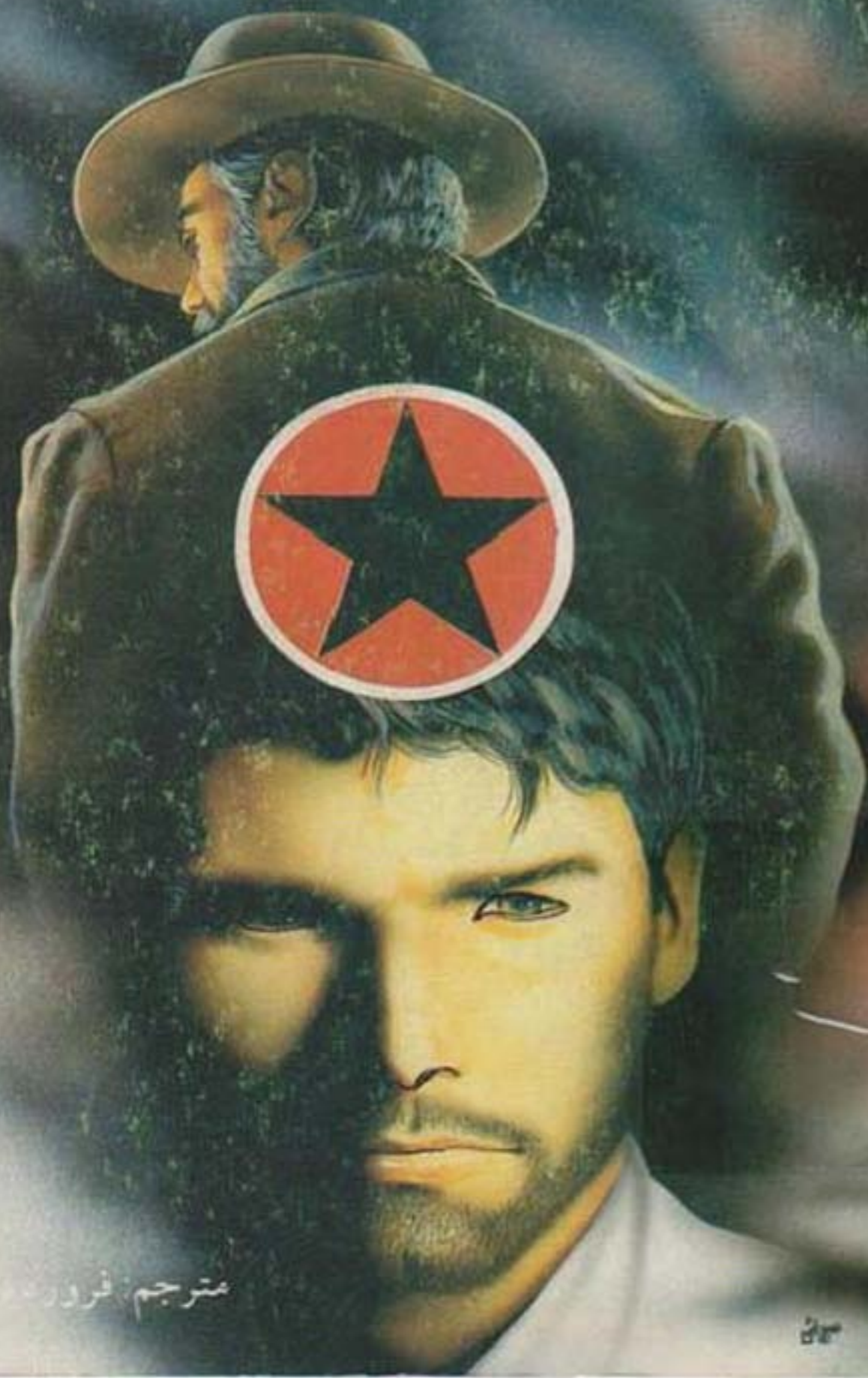


کارولین کین

آلیس کار آگاه



مترجم: فروردین

کارولین کین

آلیس کاراگاه

فروردین پارسای

- عنوان: آلیس کاراگاه
- نویسنده: کارولین کین
- مترجم: فروردین پارسای
- چاپ اول: زمستان ۱۳۷۵
- تعداد: ۵۰۰۰
- چاپ: حیدری
- لینوگرافی: عارف
- ناشر: انتشارات قصه پرداز
- شابک ۵-۰-۹۰۴۷۹-۹۶۴
- ISBN 964-90479-0-5

در باره نویسنده

خانم (کارولین کین)، از پرکارترین و فعالترین نویسندگان معاصر آمریکایی است که کتابهای خود را برای بیشتر برای نوجوانان و جوانان به رشته تحریر درآورده است.

آنطور که ما شنیده ایم، این نویسنده، متجاوز از بیست و پنج اثر در مورد شخصیتی به نام (نانی) از خود به جا گذاشته است.

شخصیتی که در کتاب حاضر به خوانندگان معرفی می گردد، دختری هیجده ساله به نام (آلیس) است که به شغل کارآگاهی و حل مسائل پلیسی بسیار علاقه مند است. تعداد کتابهایی که این نویسنده در باره (آلیس) نوشته، بیش از پنجاه و دو عنوان است. در حال حاضر (آلیس) یکی از محبوبترین شخصیتهای داستانی در میان جوانان و به ویژه دختران جوان به شمار می آید.

در این کتابها، نویسنده سعی کرده است تا علاوه بر این که مسائل

پلیسی را مطرح و آنها را حل می‌کند، مسائل اخلاقی و انسانی زندگی را نیز به طریقه‌ای بسیار شیرین و دلپذیر در معرض دید و قضاوت خوانندگان قرار دهد.

او در همین داستان، بر اعتقاداتی مانند وجود جادوگران و اعمال جادوگری خط بطلان می‌کشد، و در همان حال، درسهای آموزنده‌ای را مانند استقامت و پایداری، درستی و پاکی، میل کمک به مظلومان و نیز استفاده از هوش و درایت، در قالب نثری زیبا و قابل فهم برای همگان عرضه می‌کند.

از خانم (کارولین کین) تاکنون چند داستان به فارسی برگردانده شده است و انتظار می‌رود سایر کتابهای این نویسنده نیز توسط مترجمین ایرانی به زبان شیرین فارسی ترجمه شود.

مقدمه مترجم

هرچند که نویسنده این داستان يك خانم آمريكايي است، ولي ترجمه اين اثر از زبان فرانسه به فارسي صورت گرفته است و به همين دليل، اگر خوانندگان محترم اصل اين كتاب را به زبان انگليسي خوانده باشند، ممكن است تفاوتهايي را ملاحظه نمايند.

در هرحال، تلاش مترجم بر اين بوده است تا ضمن وفاداري به متن اصلي به زبان فرانسه، جملات را به صورتي ساده تر و قابل درك براي جوانان و نوجوانان اصلاح نمايد.

اميد است كه ترجمه و موضوع اين داستان مقبول طبع خوانندگان عزيز قرار گيرد.

قفه های کتاب

خانم (گالو) با صدایی گیرا و قاطع به همراه خود دوشیزه (آلیس روی) گفت:

- خانه ترسناکی آنجاست که من به هیچ وجه نمی توانم به تنهایی در آن زندگی کنم.

(آلیس) که دختری هیجده ساله و محبوب بود، بدون اینکه چشم از خیابان پیچ در پیچ که منتهی به خانه (لوریو) می شد بردارد، تبسم کرد. او که دختری آگاه و دانا و راننده ای قابل بود، قصد نداشت اتومبیل خود را در آن کوچه تنگ نگه دارد. (آلیس) با آنکه بسیار جوان بود، تا آن هنگام چندین معمای پلیسی را حل کرده بود.

دو نکته در اخلاق و عادات (آلیس) نقش تعیین کننده داشت، یکی میل به کمک به اشخاص مظلوم و دیگری تشویق پدرش که همیشه او را ترغیب و تحسین می کرد.

(جیمز روی) که از شهرت زیادی در امور جنایی برخوردار بود،

پس از مرگ همسرش که بلافاصله بعد از تولد (آلیس) روی داد، محبت زیادی در حق دخترش روا داشت و به او اعتماد می بخشید و هردو آنها با هم متحد بودند. پدر در اوقات مناسب دخترش را در جریان سوالات اصلی جنایی و یافتن پاسخهای صحیح و نیز نحوه تحقیق و رسیدگی قرار می داد، بطوری که دختر، پس از پایان دوره دبیرستان، شخصی منکی به نفس شد و به اصطلاح با بالهای خودش پرواز می کرد.

(آلیس) نگاهی به اطراف انداخت و سپس رو به طرف همراهش خانم (گالوو) که اندکی چاق و در ضمن خیلی خونسرد بود، کرد و به او گفت:

- چرا شما از سکونت در این خانه می ترسید؟ درحالیکه عمه شما چندین سال در آنجا سکونت داشت و هیچ چیز باعث ناراحتی او نشد.
خانم (گالوو) پاسخ داد:

- عمه (سابین) بخت بلندی داشت که بدون اینکه آسیبی ببیند در این خانه زندگی کرد. او حتماً در دنیای دیگری سیر می کرد که از آنچه در اطرافش می گذشت، بی خبر بود. از اینها گذشته، او اصولاً به مادیات توجهی نداشت، غیر از يك چیز که آنهاهم فقه کتابهایش بود که چندان هم زیبا و جالب توجه نبود.

(آلیس) اتومبیل خود را جلو پلکان آن خانه بزرگ که به سبك زمان ویکتوریا ساخته شده بود، متوقف کرد و گفت:
- ظاهراً همه چیز آرام به نظر می رسد.

خانم (گالوو) نگاهی مضطربانه به پنجره ها که پرده های تیره رنگی داشتند، انداخت و با نأسف گفت:

- بله، حالا می توانیم داخل شویم. مگر تو هم همین را نمی خواستی؟
سپس هردو آنها، مثل اینکه ترس از یادشان رفته باشد، از اتومبیل پیاده شدند و خانم (گالوو) گفت:

- به اسباب و اثاث خانه خوب نگاه کن، مخصوصاً به آن رومیزی که از چوب گیلان وحشی ساخته شده و می گویند متعلق به (جرج واشینگتن) بوده است. توجه کن که آنها قیمت ندارند و ضمناً عمه ام، نیمی از اثاثیه خانه اش را به من بخشیده است.

(آلیس) و همراهش به طرف خانه رفتند. خانم (گالوو) کلیدی را از سالک دستی خود خارج و با آن در ورودی را باز کرد. آنها پس از گذشتن از حیاط بزرگ باغ، وارد یک راهرو طویل شدند که در طرف چپ و راست آن، طاقناهایی وجود داشت و (آلیس) از دومین طاقنمای سمت راست پیش رفت و به آستانه کتابخانه رسید، ولی ناگهان خانم (گالوو) در جای خود متوقف شد و دست خود را بر دهانش گذاشت. (آلیس) پرسید:

- چه شده؟ چرا ایستاده اید خانم (گالوو)؟ آیا کسی آنجاست؟

خانم (گالوو) فریاد زد:

- همه مبلهای قدیمی را برده اند!

او در همان حال جای خالی مبها را به (آلیس) نشان داد و در حالیکه از ترس می لرزید و سککه می کرد، در ادامه حرفهایش گفت:

- خیلی وحشتناک است.

پس مثل اینکه ناگهان فکری تازه در سر پرورانده باشد، گفت:

- نه، نه! اینطور دزدی غیر ممکن است.

(آلیس) منتظر توضیح ایستاده بود و چون تا مدتی خانم (گالوو) حرفی نزد، فکر کرد اگر سؤالی از او بپرسد، ممکن است حمل بر بی ادبی شود، زیرا آنها تازه باهم آشنا شده بودند.

خانم (گالوو) که همیشه از هوش و شم کارآگاهی (آلیس) تعریف می کرد، از او خواست تا از اثاثیه موجود در منزل صورت برداری کند و درعین حال افزود:

- حتماً پسر عمویم (آلفا زمل) به اینجا آمده و هرچه را که میل

داشته با خودش برده است.

(آلیس) پرسید:

- آبا آقای (زیمِل) وارث دیگر عموی شماست؟

خانم (گالوو) پاسخ داد:

- بله، او عتیقه فروش است و ما دونفر تاکنون هرگز باهم روبرو

نشده ایم.

(آلیس) از این گفته نتیجه گرفت که چون نیمی از این وسایل مربوط

به آقای (زیمِل) است، پس او نمی تواند شخصی باشد که اثاثیه را برده

است. به همین دلیل با صدای بلند، نظر خود را به خانم (گالوو) اعلام کرد:

- شاید کسی دیگری اثاثیه را برده باشد، خوب است باهم جستجو

کنیم بلکه اثری از دزد بیابیم، چون من عقیده دارم که وسایل به سرقت رفته

است.

(آلیس) با دقت بسیار آنجا را بازرسی کرد. در گوشه تاریکی در

اتاق، تکه کاغذ زردرنگی را که مجاله شده بود، پیدا کرد. آن را برداشت،

صاف کرد و مشاهده نمود که در وسط آن ستاره ای سیاه که دایره های فرمز

رنگ آن را احاطه کرده اند، کشیده شده و دور دایره ها نیز سفید است. در

زیر دایره ها این عبارت به چشم می خورد:

(نشانه درخت جادوگران)

(آلیس) کاغذ را به طرف خانم (گالوو) گرفت تا او هم بتواند

ببیند. خانم (گالوو) با نگاه کردن به آن گفت:

- بله، این نشانه در بنسِلوانیا و در بین (آمیشا) که نژادشان آلمانی

است معنی دارد و از آن برای دور کردن بدبختی و باطل کردن سحر و جادو

استفاده می شود. بدین ترتیب نو برگه جرم را پیدا کردی. (آلفا زیمِل) در

همانجا، یعنی در حومه بنسِلوانیا زندگی می کند و نو به خوبی می توانی

حدس بزنی که او به اینجا آمده و اثاثیه را برده است. او مرد نفرت انگیزی

است و حرصی مال دارد.

(آلیس) ناچار با وجود این دلایل آشکار و روشن قبول کرد که ممکن است آقای (آلفا زمبل) دست به چنین کاری زده باشد. با این حال سؤال کرد:

- وجود این نوشته در اینجا به چه علت است و اصولاً این شکل و نوشته در اینجا چه مفهومی دارد؟

خانم (گالوو) پاسخ داد:

- این یکی را دیگر نمی دانم و نمی خواهم بدانم. همه چیز دلیل بر متهم بودن (زمبل) است و این علامت جادویی هم برای آشکار کردن اصرار و رموز است.

(آلیس) دیگر چیزی نگفت. او قصد داشت که اطلاعات بیشتری را از دختر عمو در مورد نقشه های پسر عموبش به دست بیاورد. ولی دختر هموی محروم و مال باخته هم چون چیز زیادی در این مورد نمی دانست، سکوت کرده بود. بنابراین (آلیس) سکوت را شکست و پرسید:

- آخرین باری که به اینجا آمدید چه موقعی بود؟

خانم (گالوو) جواب داد:

- حدود يك هفته قبل، به همراه یکی از مأمورین اجرای وصیتنامه به اینجا آمدم. او به من کلیدی داد که هروقت میل داشته باشم به این خانه بیایم. آن مأمور ضمانت گفت که در صورت لزوم خودش هم از خانه بازديد خواهد کرد.

(آلیس) پرسید:

- آیا مطمئن هستید که بعد از آن، در خانه را قفل کردید؟

خانم (گالوو) نخست اندکی فکر کرد و سپس گفت:

- من مطمئن هستم که آن آقا بکبار کلید را در قفل چرخاند.

(آلیس) گفت:

- کدام آقا؟ شما که گفتید مأمور اجرای وصیتنامه قبل از شما رفت؟

خانم (گالوو) پاسخ داد:

- من از مأمور اجرا صحبت نمی‌کنم، بلکه منظورم عتیقه فروش است.

(آلیس) آمی کشید و متوجه شد که همراهش نمی‌تواند سرو نه آن

قضیه را درست به هم مربوط کند. بنابراین از خانم (گالوو) خواش کرد که دوباره ماجرا را از اول شرح دهد.

خانم (گالوو) گفت:

- وقتی من می‌خواستم در خانه را ببندم، مردی جوان و خوشرو و

دوست داشتنی با کالسکه‌اش رسید. او به من گفت که چیزهایی در باره

کلکسیون (لوریو) شنیده و مایل است در صورتی که به او اجازه داده

شود، همه مبلمان، اثاثیه و قفسه‌های کتاب را که وارثین لازم ندارند، یکجا

بخرد. من او را به داخل خانه بردم و همه چیز، از جمله قفسه‌های کتاب را به

او نشان دادم که مورد تحسین ایشان قرار گرفت. هنگامی که از خانه خارج

می‌شدیم، من کلید را به او دادم تا در را ببندد. ما مدتی هم روی پله‌های

خارج خانه باهم حرف زدیم و او به من گفت که در یکی از روزنامه‌های

(ریورسینی)، مقاله کوچکی در مورد وسایل خانه عمه (سابین) خوانده و

به اینجا آمده است.

(آلیس) پرسید:

- از کجا آمده بود؟

خانم (گالوو) گفت:

- درست نمی‌دانم، ولی او در حین گفتگو، صحبت از مهمانخانه‌ای

می‌کرد که در آن اقامت داشت و از آنجا نشانی خانه را گرفته و به اینجا

آمده بود.

(آلیس) که با خود فکر می‌کرد همین فرد دزد اثاثیه است، پرسید:

- نام مهمانخانه چه بود؟

خانم (گالوو) پاسخ داد :

- به خاطر نمی آورم.

(آلیس) گفت :

- مهم نیست. میتوانیم به همه مهمانخانه های اینجا سر بزنیم و در

هرود همه عتیقه فروشها و کهنه خرها سؤال کنیم.

(آلیس) هنوز جمله اش را کاملاً به اتمام نرسانده بود که او و خانم

(گالوو) صدای آهسته پایی را از طبقه اول شنیدند. خانم (گالوو) از

ترس در جای خودش میخکوب شد، در حالیکه (آلیس) بدون تردید و با

سرعت به طرف پلکان براه افتاد. خانم (گالوو) فریاد زنان گفت :

- دختر مگر دیوانه شده ای؟ زود باش برگرد!

(آلیس) توقف کرد. نه از ترس و نه به دلیل اظهارات همراهش،

بلکه برای بهر شنیدن صدای پای ناشناسی که می خواست راه گریزی بیابد.

در همان حال از خانم (گالوو) پرسید :

- خانم! آیا در اینجا پلکان دیگری هم وجود دارد که مثلاً مربوط به

خدمتکاران باشد و به خارج از طبقات منتهی شود؟ اگر جواب مثبت است

بگوید کجاست؟

و چون پاسخی نشید، به عقب برگشت و مشاهده کرد که همراهش

روی سنگفرش کف اتاق بیهوش شده و از حال رفته است. (آلیس) با آنکه

می دانست ناشناس در صدد فرار کردن است، سرعت برای کمک به خانم

(گالوو) به جای اول برگشت.

زن بیچاره، پس از چند دقیقه چشهای خود را گشود. (آلیس) او

را روی نیمکت نشاند و خود برای تعقیب ناشناس شروع به دویدن کرد،

ولی افسوس که این وقفه، طولانی و ناخوشایند بود. او هنگامی به باغ

رسید که مردی بلندقد و باریک اندام در میان درختان در حال دویدن و

فرار کردن بود. (آلیس) فهمید که تعقیب آن مرد کاری عبث و بیهوده

است، به همین دلیل مراجعت کرد و به خانم (گالوو) ملحق شد.

(آلیس) پرسید:

- حال شما چطور است خانم؟

خانم (گالوو) گفت:

- خیلی بد و وحشتناک است. خواهش می کنم مرا به منزل برسان.

(آلیس) فوراً به او کمک کرد تا از زمین بلند شود و باهم به طرف

اتومبیل رفتند و پس از خارج شدن از خانه، (آلیس) در منزل را بست و کلید را دوبار در قفل چرخاند.

(آلیس) در راه مراجعت به منزل، از خانم (گالوو) خواست که

مشخصات مرد جوانی را که عتیقه فروش بود، برایش شرح بدهد و از روی مشخصاتی که آن زن بهت زده به او داده بود، فهمید که او مردی بلندقد و لاغر و دارای موهای فهوه ای و چشمهایی سیاه است و صدایی ملایم و در عین حال لکنت زبان دارد و به حای حرف (ز)، (ژ) را تلفظ می کند.

خانم (گالوو) سپس با حیرت به (آلیس) گفت:

- چرا این سؤالات را از من می پرسی؟

و درحالیکه (آلیس) او را به منزلش می رساند، افزود:

- این جوان جذاب دزد اثاثیه نیست و مجرم بی هیچ تردیدی پسر

عموی من است چون عمه (ساین) همیشه تکرار می کرد که او درکمین مبلهانش نشسته است. البته دلم نمی خواهد پسر عمویم بداند که من به او بدگمانم.

سپس بلافاصله اضافه کرد:

- (آلیس) جان شهرت فهم پلیسی تو حتی به من هم رسیده است،

بنابراین از تو خواهش می کنم که این قضیه را تا آخر و تا حل کامل مشکل، تعقیب کن.

(آلیس) به او قول داد که در این مورد فکر خواهد کرد و خیلی

زود به او جواب خواهد داد.

پس از آن، (آلیس) دیگر کاری نداشت جز آنکه به مهمانخانه های آنجا سرکشی کند و به تعقیب عتیقه فروش پردازد. اما ضمناً لازم بود چیزهای دیگری را هم بداند. به همین دلیل از خانم (گالوو) پرسید:

- ممکن است مشخصات پسر عمویان را هم بگویید؟

خانم (گالوو) گفت:

- پسر عمویم کوتاه قد و چاق و در کار خرید و فروش اشیاء قیمتی

است.

(آلیس) بعد از کمک کردن به خانم (گالوو) برای بالا رفتن از پله های خانه و ورود او به منزلش، سوار اتومبیل خود شد و از همان لحظه شروع به تحقیق و تجسس از مهمانخانه ای به مهمانخانه دیگر کرد، بدون اینکه از کار خود خسته شود. سرانجام به مهمانخانه (میرامار) رسید و سؤال خود را تکرار کرد:

- آیا در میان مسافران این مهمانخانه، شخصی بلندقد و لاغر اندام با موهای قهوه ای و چشمهای سیاه که شغل او خرید و فروش اشیاء قدیمی است، وجود دارد؟

مستخدم مهمانخانه با نیمی دوست داشتنی جواب داد:

- فکر می کنم منظور شما آقای (روزه هولت) است. ولی افسوس دختر خانم، چون ایشان حدود نیم ساعت قبل چمدانهای خود را گرفتند، حسابشان را تصفیه کردند و از اینجا رفتند.

شروع تحقیقات

مرد مظنون با عجله مهمانخانه را ترك کرده بود و همین عجله باعث اتهام او می شد. (آلیس) از مستخدم مهمانخانه سؤال کرد:
- آیا نشانی خود را به شما نداده است تا اگر نامه ای برایش برسد به آنجا بفرستید؟

مستخدم جواب داد:
- نه، آدرسی اینجا نگذاشته است، ولی شما می توانید از مرکز تلفن نیویورک سراغ او را بگیرید زیرا او به ما اظهار داشت که در آنجا کار می کند.

(آلیس) اندیشید که این اطلاعات با تصویری که روی کاغذ فرسیم شده بود تطبیق نمی کند، بنابراین آیا راه اشتباهی را دنبال نمی کند؟
مدتی فکر کرد و بعد تصمیم گرفت که اعتماد مستخدم مهمانخانه را به خود جلب کند. بنابراین خود را به او معرفی کرد و گفت:
- من به آقای (روزه هولت) مظنون هستم. او به انجام دادن کارهای

مشكوك مشغول است. آیا می توانید مرا راهنمایی کنید تا او را پیدا کنم؟
آیا او از مهمانخانه شما با داخل یا خارج شهر تماس تلفنی نگرفته است؟
منخدم گفت:

- کمی صبر کنید تا من از دفتر مهمانخانه سؤال کنم.
سپس برای چند دقیقه به دفتر مجاور رفت و در مراجعت، گفت:
- آقای (روزه هولت) سه روز قبل به (پنسلوانیا) و (لانکاستر)
تلفن کرده است و من به خاطر دارم که سه روز قبل در ساعت دو بعد از ظهر
این ارتباط برقرار شد. امیدوارم این اطلاعات کمکی به شما بکند.
برای (آلیس) هیچ اطلاعاتی از این بدتر وجود نداشت، زیرا شهر
(لانکاستر) در جایی قرار داشت که محل سکونت مهاجرین آلمانی بود. با
این حال، (آلیس) با تبسم به منخدم مهمانخانه گفت:
- خیلی متشکرم. آیا برحسب اتفاق این شماره تلفن را یادداشت
کرده اید؟

منخدم دوباره به داخل دفتر رفت و در بازگشت با تأسف گفت:
- متأسفانه تلفن مزبور به يك دفتر پستی شده است نه به يك شخص.
(آلیس) مهمانخانه (میرامار) را ترك كرد و مثل اینکه با بالهایش
پرواز می کند، خوشحال بود زیرا هیچ چیز برای او خوشایندتر از این نبود
که بتواند مسأله مشکلی را حل کند. از آن گذشته، او به (روزه هولت)
فکر می کرد که اناثیه را متصرف شده و حتماً با یکی از همداستان خود در
آنجا تماس گرفته و آخرین دستورات لازم را داده بود. با خود اندیشید که
خوب است با پلیس مشورت کند زیرا حتماً این اولین دزدی آن آقا نبوده
است. خوشبختانه با آقای (استیونسون) کلانتر (ریورسینی) دوستی قدیمی
داشت.

(آلیس) وقتی وارد دفتر کلانتر شد، کلانتر گفت:
- من فکر نمی کنم این ملاقات دوستانه باشد. زود برای من حکایت

کن که موضوع چیست. حتماً باز هم يك راز ديگر.
(آلیس) گفت:

- آفرین! خوب پیش بینی کردید. پس این موضوع درست است که تا آدم نتواند افکار دیگران را از صورتشان بخواند، نمی تواند پلیس باشد. من می خواهم بدانم که آیا آقای (روزه هولت) در این اداره پرونده قضایی دارد یا نه.

سپس او توضیحات لازم را به کلانتر داد. کلانتر هم پس از شنیدن سخنان (آلیس) به اتاق دیگر رفت. در بازگشت، کارنی در دست داشت که در آن نوشته شده بود آقای (روزه هولت) حدود يك متر و هشتاد سانتیمتر قد دارد، لاغر و رنگ چهره اش زیتونی است. دارای چشمهای سیاه و بینی نوک نیز و زخم کوچکی روی چانه است. علاوه بر آن، صدایی ملایم و اندکی لکنت زبان دارد و دوران کودکی خود را در (لانکاستر) واقع در (پنسیلوانیا) گذرانده است.

- حالا دختر خانم کارآگاه! بگو ببینم چه می خواهی؟
(آلیس) گفت:

- این چهره همان شخصی است که مورد نظر من است.
کلانتر پرسید:

- آیا او جواهراتی را دزدیده است؟
(آلیس) پرسید:

- آیا در این نوع دزدی تخصص دارد؟

کلانتر با تکان دادن سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- او مدت زیادی را در زندان گذرانده است، چون قصد دستبرد زدن مسلحانه به يك جواهر فروشی را داشت. آیا میل داری که عکس او را هم ببینی؟

(آلیس) گفت:

- با کمال میل. اگر این تصویر را در حافظه داشته باشم بهتر است.
 (آلیس) پس از مشاهده دقیق عکس به کلانتر گفت:
 - من نسبت به آقای (روزه هولت) مظنونم که اثاثیه منزل (لوریو)
 را دزدیده است.

کلانتر پرسید:

- آیا شکایتی در این مورد در دست دارید یا نه؟

(آلیس) جواب منفی داد و گفت:

- این خانم (گالوو) بیچاره چنان منقلب و پریشان شده بود که من
 نخواستم بیشتر از این مزاحمت بشوم. حالا اگر اجازه بدهید من به او تلفن
 خواهم کرد و شما هم می توانید با او حرف بزنید.

کلانتر این کار را پسندید و بعد از آن که (آلیس) چند کلمه ای با
 خانم (گالوو) صحبت کرد، گوشی را از او گرفت و گفت:

- من دونفر مأمور به آنجا خواهم فرستاد و شما هم بدون تأخیر،
 گزارش موضوع را برای ما و مجریان وصیتنامه عمه تان بنویسید و خواهش
 می کنم صورت کامل اثاثیه ای را که برده اند برای من بیاورید.

بعد از این کار، کلانتر رو به (آلیس) کرد و گفت:

- بنابراین من خیال می کنم فقط مأمورین پلیس نیستند که در پی دزد
 می گردند، و اطمینان دارم که تو اولین کسی خواهی بود که (روزه هولت)
 را پیدا خواهی کرد.

(آلیس) از شرم سرخ شد و گفت:

- بطوری که شما می گوئید من باید اولین کسی باشم که او را پیدا
 می کند. ولی او (ریورسینی) راترك کرده است و در حال حاضر در اینجا
 نیست. من در نظر دارم که با پدرم مشورت کنم و اگر او اجازه بدهد به
 (لانکاستر) می روم و در بین مهاجرین آلمانی به دنبال اثاثیه دزدیده شده
 می گردم.

کلانتر گفت:

- فکری عالی است.

در آن موقع تلفن زنگ زد. کلانتر با پوزش، از (آلیس) خداحافظی کرد و موفقیت او را خواستار شد.

(آلیس) پس از رسیدن به منزل مورد استقبال دوست همیشگی خود قرار گرفت. این دوست که از بچگی از او مراقبت می کرد، (سارا) بود که هم آشپز و محرم اسرار و هم پرستار او بود.
(آلیس) اظهار کرد:

- خیلی عذر می خواهم. الساعه بسیار گرسنه هستم و بهتر است خیلی زود برویم و شام بخوریم.

هنگامی که بر سر میز غذاخوری نشستند، (سارا) شکایت کرد که:
- من هیچوقت نمی دانم تو و پدرت کی برای خوردن غذا می آید.
قبل از اینکه (آلیس) جوابی بدهد، صدای ترمز اتومبیلی شنیده شد و لحظه ای بعد (آلیس) خود را در بازوان آقای (روی) پدرش که مردی زیبا و بلندقد و خوش منظر بود، انداخت.

آقای (روی) پس از کشیدن نفسی عمیق گفت:

- عجب بوی خوشی از آبگوشت مرغ می آید. این یکی از سوپهایی است که من بر سوپهای دیگر ترجیح می دهم.

(آلیس) خندان گفت:

- پدر، من برایت يك معمای تازه پیدا کرده ام.

آقای (روی) گفت:

- به به! فقط بگذار من مزه این آبگوشت را بفهمم بعداً خواهم شنید.
بیست دقیقه بعد، درحالیکه يك دسر زرد آلو را مزه مزه می کردند،

(آلیس) شرح صرف اوقات بعد از ظهرش را داد و گفت:

- خانم (گالوو) می خواهد که من در ناحیه (پنبیلوانیا) و در

محلی که مهاجران آلمانی سکونت دارند و پسر عموی او هم در همانجا حضور دارد، به جستجو پردازم. البته من مطمئن هستم که دزد اثاثیه او آقای (روژه هولت) است.

آنگاه کاغذی را که در خانه پیدا کرده بود از جیب درآورد و تصویر آن را به پدرش و (سارا) نشان داد.

(آلیس) سپس هم اضافه کرد:

- من مطمئنم (روژه هولت) مجدداً به محل دزدی آمده بود که چیز دیگری همراه ببرد، ولی شانس نیاورد زیرا من آنجا بودم. آبا تو می دانی معنی صحیح این تصویر چیست؟

آقای (روی) ابروان خود را بالا برد و با تردید به آن نگاه کرد و نتوانست جوابی بدهد. فقط به (آلیس) گفت:

- بد نیست تو سفری به (بنیلوانیا) بکنی و دونفر از دوستان جدا نشدنی خودت را که (بس) و (ماریون) هستند همراه ببری.

(آلیس) گفت:

- پدر عجب عالی گفتی.

و بعد از آن که ظروف را از روی میز جمع کردند، (آلیس) به دوستش، (ماریون و بس) و سپس به دختر عموی او، یعنی (بس تیلور) تلفن کرد. هردو آنها اعلام کردند که در اختیار او هستند و از پدرانشان اجازه لازم را خواهند گرفت.

(ماریون) پرسید:

- چه وقت حرکت خواهیم کرد؟

(آلیس) پاسخ داد:

- فردا صبح ساعت ده. به (بس) هم اطلاع خواهم داد.

(ماریون) گفت:

- تو می دانی که همیشه چمدان من آماده است.

و بعد از اینکه مجدداً به (بی) تلفن کرد، به کمک (سارا) رفت تا
 هروف را جمع آوری کنند. ضمن کار از او پرسید:
 - (نوگو) سگ من کجا است؟
 (سارا) گفت:

- من قبل از ورود شما اجازه دادم که از خانه خارج شود. شما
 می دانید که او هر شب یکی دو ساعتی بیرون می رود و ولگردی می کند؟
 (آلیس) این عادت سگ را اصلاً دوست نداشت ولی ضمناً دلش
 لمی خواست (سارا) را دلگیر و سرزنش کند و کوتاه آمد. (سارا) گفت:
 - چیزی مرا خیلی اذیت می کند، شما در حرفهایتان از بروز يك
 بدبختی صحبت می کردید.
 (آلیس) گفت:

- این يك اعتقاد باطل و قدیمی است.
 سپس در حالیکه می خندید، گفت:
 - در گفتگوهای روزانه از این حرفهای بیهوده زیاد زده می شود.
 (سارا) گفت:

- ولی من شنیدم که صحبت از شخصی بود که بدبختی او را گرفت و
 علامات جادویی به در منزلشان گذاشته شد. من دلم نمی خواهد شما گرفتار
 حادثه شوید، زیرا از غصه خواهم مرد.
 (آلیس) بازوانش را اطراف شانه (سارا) گذاشت، او را درآغوش
 گرفت و گفت:

- من نمی خواهم که تو از غصه ناراحت شوی. تو می دانی که چقدر
 دوست دارم. من در این سفر بسیار محتاط خواهم بود.
 آنگاه به جستجوی (نوگو) سگ خود رفت و همینطور که در کوچه
 راه می رفت و سگ خود را صدا می کرد، انومیلی که آهسته می راند و در
 آن غیر از راننده کسی نبود، سر رسید. (آلیس) نمی توانست آن را در

تاریک و روشن بخوبی تشخیص بدهد ولی مشاهده کرد که خودرو شتابی ندارد. او برای سگش مضطرب شد. اتومبیل در انتهای کوچه دور زد و مراجعت کرد. به نظر می رسید راننده منتظر کسی است.

در این موقع (نوگو) از گوشه ای بیرون آمد و مقابل (آلیس) ظاهر شد، ولی ناگهان اتومبیل با سرعت به او نزدیک شد. صدای زوزه سگ به گوش رسید. سهر اتومبیل به سگ اصابت کرده بود.

(آمیش) ها

(آلیس) با دیدن سگ خود که در داخل جوی آب افتاده بود، فریاد بلندی کشید، ولی اتومبیل با سرعت زیاد از آنجا دور شد. آلیس به طرف سگ که ناله می کرد دوید. او می ترسید که مبادا سگ به سختی مجروح شده باشد.

(آلیس) هنگامی که به سگ رسید، خم شد و آن را معاینه کرد و متوجه شد که زخم عمیقی در پهلوی ایجاد شده است، ولی به نظر نمی آمد که دچار شکستگی استخوان هم شده باشد. او سگ را در آغوش کشید و به منزل برد و باکمک (سارا) و در آشپزخانه آن زخم را ضد عفونی و بانسمان کرد.

(توگو) پس از تمام شدن کار، آرام شد و به منظور قدرشناسی از صاحبش، شروع به لیسیدن دستهای او کرد.

(آلیس) ضمن شرح دادن واقعه برای (سارا) با خشم اضافه کرد:
- راننده آن اتومبیل قصد کشتن سگ مرا داشت. من هم از شدت

ناراحتی فراموش کردم شماره اتومبیل را بردارم.

(سارا) با صدای بلند گفت:

- این رانندگان بی قید و بند چه خساراتی می رسانند. من گفته بودم که بدبختی به ما روی خواهد آورد.

(آلیس) در پاسخ گفت:

- اینقدر ساده دل و زودباور نباش.

ولی (سارا) اصرار داشت که:

- راننده اتومبیل حتماً همان مردی است که در خانه خانم (لوریو) بوده و آن علامت شوم را در آنجا انداخته است.

(آلیس) گفت:

- شاید حدس تو درست باشد، ولی او برای گرفتن علامت جادوگران نیامده بود، بلکه قصد داشت انتقام بگیرد. در ضمن تو هم سعی کن که منطقی تر باشی.

(سارا) اظهار داشت:

- هنوز هم اصرار می کنم که کار را به پلیس واگذار کنی و دیگر حرفی ندارم.

(آلیس) گفت:

- این کار غیرممکن است زیرا اولاً من به خانم (گالوو) قول داده ام و ثانیاً اگر آن مرد در (ریوسیتی) باشد، من در امنیت بیشتری خواهم بود، چون قصد مسافرت دارم.

در همان موقع آقای (روی) که مدت زیادی بود با تلفن صحبت می کرد، نزد (آلیس) و (سارا) مراجعت کرد و با گفتن این موضوع که زخم (توگو) چندان عمیق نیست، آنها را اندکی تسکین داد و در ادامه افزود:

- دیگر مدتهاست که قرن جادوگری و جادوگران تمام شده است و

امروزه هم اگر کسی در مورد آنها سخنی بگوید، مردم با نظر حقارت به او خواهند نگریست و به نادانی او خواهند خندید.

(آلیس) پس از مدتی صحبت کردن با پدرش و گرفتن اطلاعات بهیمت در مورد (آمیsha)، از او خداحافظی کرد، زیرا قصد داشت صبح زود به مسافرت برود و در نتیجه پدرش را تا هنگام مراجعت از سفر می توانست ببیند.

(آلیس) به پدرش قول داد که هر روز او را در جریان کارها و شرفتهاش قرار دهد.

(آلیس) صبح روز بعد، انومبیل خود را از گاراژی که در نزدیکی منزلشان بود بیرون آورد و در راه، (سارا) را مشاهده کرد که روی پلکان خانه ایستاده است و نامه ای را در دست دارد.

(سارا) به (آلیس) گفت:

- این نامه فوری است، ولی من اطمینان دارم که متن آن کالت بار و ونج آور است.

(آلیس) نامه را از او گرفت. نامه در شهر (برنی) واقع در سی کیلومتری (ریورسیتی) پست شده بود.

(آلیس) پاکت را پاره کرد و نامه را از آن خارج نمود. روی کاغذ، هلامنی شبیه به همان علامت شیطانی که در خانه عمه (سابین) پیدا کرده بود وجود داشت. در زیر آن علامت نوشته شده بود:

(در خانه خود بمانید.)

(سارا) پس از اینکه متن آن را دید، گفت:

- حالا اگر توبه (لانکاستر) بروی جان خود را به خطر انداخته ای.

(آلیس) گفت:

- جاده (برنی) در سر راه (لانکاستر) است. خیالت راحت باشد،

چون فرستنده این نامه فقط قصد دارد مرا بترساند. من به تو قول می دهم

که محتاط باشم تا باعث ناراحتی تو نشوم.

(سارا) گفت:

- این حرفها نمی تواند باعث تسلی خاطر من شود. البته من می دانم که تو هرکاری را که میل داشته باشی انجام می دهی، فقط خواهش می کنم در کارهایت افراط نکن.

(آلیس) قول داد که حرف او را گوش کند. سپس چمدان و مانتو خود و غذای سردی را که برایش آماده کرده بودند، از (سارا) گرفت و سوار اتومبیل شد و به دنبال (بس) رفت.

(بس نبلور) که دختری زیبا با چشمهای آبی و موهای طلایی بود، روی پله های خانه اش به انتظار ایستاده بود و هنگامی که اتومبیل (آلیس) را دید، از پله ها پایین آمد، چمدان خود را در صندوق عقب گذاشت و در کنار (آلیس) نشست.

- سلام عزیزم. من بی صبرانه آماده مسافرت به ناحیه مهاجرنشین آلمانی در (پنسیلوانیا) هستم. به نظر من این محل بهترین جای آمریکاست و می توان در آن آشپزها و غذاهای عالی پیدا کرد.

(آلیس) با شنیدن این حرفها فقهه زد. شکم پرستی (بس) زیانزد خاص و عام بود.

چند دقیقه بعد، آنها برای سوار کردن (ماریون) توقف کردند. (ماریون) يك پیراهن گاباردین قهوه ای و يك بلوز سفید بقیه دار پوشیده بود و جلیقه قهوه ای کمرنگی را در دست داشت و مثل سربچه ها ایستاده بود. او هم پس از اینکه چمدان خود را در صندوق عقب گذاشت، در جلو اتومبیل سوار شد و در را بست

- چه روز خوبی! مثل این روز را کمتر خواهید دید. من ماه اوت را خیلی دوست دارم چون اغلب روزهایش همچون امروز است، یعنی نه زیاد سرد و نه زیاد گرم.

(بس) گفت:

- (آلیس) داستان اصلی را برای ما بگو. تو با تلفن زیاد صحبت لگردی. امیدوارم ما را به شورش یا جنایت شوم نکشانی، چون آدم وقتی با تو است نمی داند که چه بر سرش خواهد آمد.

(آلیس) همه چیز را برای آنها حکایت کرد.

(بس) گفت:

- این علامتی که تو عقیده داری مربوط به احضار و تسخیر ارواح و جادوگران است، کمترین اهمیتی ندارد. هرچند که در روستاها و دهات (پنسیلوانیا) هنوز از این عقاید و خرافات وجود دارد، ولی اغلب دهقانان به آن می خندند.

اما چند ساعت بعد، دختران مشاهده کردند که آن علامت در اطراف جاده، روی در انبارهای غله و اصطبلها نقش بسته است.

آنها توقف کردند تا آن علامتها را بهتر ببینند. (بس) که با آن علامتها آشنایی داشت، گفت:

- این دایره ها جنبه تزیینی دارند. بعضی از آنها به شکل برندگان، ستاره ها و صلیبها هستند.

در همان حال مشاهده کردند که کشاورزی از انبار غله ای خارج شد که پشت بام آن به رنگ قرمز بود.

(آلیس) با دیدن او، سؤال کرد:

- آقا! این شکلها و علامتهایی که اینجا هستند چه معنایی دارند؟

مرد جوان پاسخ داد:

- اینها معنایی ندارند و فقط برای قشنگی آنها را کشیده اند.

(بس) گفت:

- من تصور می کنم که اینها علامت جادوگران هستند.

مرد پاسخ داد:

- نه، اینها فقط تریبی هستند. البته عده‌ای از مردم اعتقاداتی داشتند و خیال می‌کردند این تصاویر برای بدبخت کردن دشمنان خوب است، ولی اکنون اینطور نیست.

دختران جوان حرفهای او را با لبخند تصدیق کردند و سپس سوار بر اتومبیل شدند و براه افتادند.

بعد از اندکی سکوت که میان آنها حکمفرما بود، (بی) گفت:
- آن مرد لهجه عجیبی داشت. من نمی‌توانستم درست حرفهایش را بفهمم. با توجه به اینکه ما کم‌کم به منطقه موردنظر می‌رسیم، درك سخنان مردم اینجا دشوارتر خواهد بود.

(آلیس) گفته‌های او را تأیید کرد و گفت:

- اگر نفهمیدیم، از آنها خواهش می‌کنیم حرفهایشان را تکرار کنند.
روستاهای سر راه بسیار زیبا بودند. در دوردست، مزارع سرسبز که با پرچین محصور شده بودند، دیده می‌شد. این مزارع، حاصل‌کار زارعینی بود که در آنجا زندگی می‌کردند. شیارهای مزرعه‌های ذرت و سیب زمینی و تنباکو، درست مانند يك رشته ریمان به چشم می‌خورد. ردیفی از گل‌های زیبا، باغچه‌های صیفی‌کاری شده را از مزارع هویج و چغندر و لوبیا جدا می‌کرد. همه خانه‌ها نیز غرق در گل بودند و حتی يك پنجره دیده نمی‌شد که در پشت آن گل بگونیا یا شمعدانی یا مریم نباشد.

(آلیس) برای دوستانش تعریف کرد که در منطقه مهاجران آلمانی (پسیلوانیا)، دو ناحیه با مناظر متفاوت وجود دارد و یکی از آنها، ناحیه (لائکاستر) است که ساکنان آن پیر و از کار افتاده هستند و افتخارشان زراعت در زمینهاست و اگر محصول خوبی به دست بیاید، ادعا می‌کنند که به علت کشاورزی و کار و کوشش آنها و دادن خوراك خوب به حیوانات بوده است.

(ماریون) پرسید:

- آقای (آلفا زیمل) در کدام قسمت از (لانکاستر) اقامت دارد ؟

(بی) پاسخ داد :

- نزد يك (آمیش) ها. (آلیس)، آیا ممکن است درباره آنها کمی

برای ما صحبت کنی ؟

(آلیس) گفت :

- (آمیش) ها اعقاب آلمانیهایی هستند که سابقاً از (بالاتینا) واقع

در کشور لهستان و برای فرار از آزارهای مذهبی به اینجا آمده اند و به دو

دسته اصلی تقسیم شده اند، یکی (آمیش) های خانواده گرا، که مراسم

مذهبی خود را در خانه ها و بین خانواده هایشان انجام می دهند و دیگری

(آمیش) های کلیسایی، که مراسم و آداب مذهبی خود را در کلیسا به انجام

می رسانند و من این اطلاعات را از پدرم کسب کرده ام.

(ماریون) هم اضافه کرد :

- دختر عموی عزیز، من هم مختصری در مورد (آمیش) ها می دانم

که می گویم. مردان آنها سیلهای خود را می تراشند ولی ریش نمی تراشند

و همیشه يك كلاه سیاه بر سر و يك عرقچین گرد و كوچك و حاشیه دار در

تابستان از جنس حصیر و در زمستان از جنس نمد، بر سر و يك شلوار به پا و

نوعی تونيك سیاه و يك مانتو که جلو آن بدون دکمه بسته است، به تن دارند

و پونینهای بزرگ بنددار هم می پوشند. در مورد زن ها هم باید بگویم که

لباسهایشان مثل مادرزیرگهای سابق ما می باشد، یعنی يك پیراهن دراز سیاه،

و کمرله و روسری و پیش بند و کلاه سیاه.

(بی) گفت :

- متشکرم که از پیش مرا خبر کردی، والا من از این آدمهای غمناك رم

می کردم.

(ماریون) گفت :

- (آمیش) ها غمناك نیستند، بلکه همیشه در فکر این هستند که خیلی

خوشبخت باشند.

دخترها پرحرفی می کردند و به راه خود می رفتند، ناگهان (آلیس)
اتومبیل را نگه داشت، نقشه ای را باز کرد و گفت:

- من تصور می کنم نزدیک مزرعه (زمیل) باشیم که خانم (گالوو)
روی نقشه آن را علامت گذاشته است.

آنوقت حرکت کردند ولی يك كيلومتر آنطرفتر، اتومبیل به سر و
صدا افتاد و از سرعتش کاسته شد. دیگر بنزین به موتور نمی رسید. پس از
طی ده متر، اتومبیل از حرکت باز ایستاد.

هرسه دختر از این موضوع ناراحت شدند و به اطراف نگاه کردند.
هیچ آبادی یا خانه ای در آن نزدیکی نبود و نزدیکترین شهر تا آنجا چندین
کیلومتر فاصله داشت.

(آلیس) پیاده شد و کاپوت اتومبیل را بالا زد. افسوس که معلومات
مکانیکی او خیلی ضعیف بود. به دوستانش گفت:
- کاری از ما ساخته نیست.

در حال فرار

(بس) و (ماریون) که در خارج اتومبیل برای کمک به (آلیس) بودند، بنوبه خود موتور اتومبیل را امتحان کردند ولی نتیجه ای نداشت. آنوقت (بس) فریاد زد:

- می بینی (آلیس)، در اتومبیل تو يك علامت بدبختی انداخته اند !
(آلیس) گفت:

- (بس) عزیز، خواهش می کنم. حالا موقع شوخی نیست.
(ماریون) گفت:

- بهتر است از نزدیکترین مزرعه تقاضای کمک کنیم.
(آلیس) گفت:

- اگر در میان (آمیش) های خانواده گرا باشیم، این توسل بی فایده است، زیرا آنها اصلاً از موتورهای جدید اطلاعی ندارند. بنابراین برای ما فقط این راه باقی مانده است که منتظر بمانیم تا اتومبیلی از اینجا عبور کند و از سرنشینان آن تقاضا کنیم یکی از ما را به نزدیکترین تعمیرگاه ببرد.

ده دقیقه گذشت، ولی کسی پیدا نشد. (بس) مشغول مطالعه نقشه بود و (ماریون) که يك لحظه چشم از جاده برنمی داشت، فریاد زد:
- يك نفر می آید.

(آلیس) و (بس)، هردو سر خود را بلند کردند و دیدند که يك دختر جوان (آمی) که ملبس به جامه سیاه و کاملاً پوشیده و پوتینهای سیاه و کلاه سفید بود و شال گردن سیاه و پیش بندی سفید آن لباس را تکمیل می کرد، نزدیک می شود.
(بس) گفت:

- محل سکونت او نباید از اینجا زیاد دور باشد و او می تواند ما را به يك تعمیرگاه هدایت کند.

وقتی که دختر جوان دو یا سه متر با آنها فاصله داشت، (آلیس) يك قدم به جلو رفت و انتظار داشت که آن دختر طبق عادت دهقانان سلام کند. ولی دختر جوان سرش را به زیر انداخته بود و به راه خود می رفت.
(ماریون) به (آلیس) نزدیک شد و درگوشی گفت:

- خیلی عجیب است. معمولاً دهقانان روستایی خیلی خوش برخورد و خوشرو هستند.

(آلیس) جواب داد:

- شاید در این نواحی رسم بر این است که خارجیان ابتدا سلام کنند و صحبت را شروع نمایند.

(آلیس) به همین علت به دختر جوان نزدیک شد و گفت:

- سلام دختر خانم. ما در اینجا گرفتار شده ایم. آیا شما مکانیکی را می شناسید که بتواند اتومبیل ما را تعمیر کند؟

دختر جوان روستایی توقف کرد و با ادب تبسمی به (آلیس) نمود.
چشمهای او درشت بود و گیرایی خاصی داشت. پرسید:
- آیا شما برای دیدار از این ناحیه آمده اید؟

(آلیس) نام خود و دوستانش را گفت و دختر روستایی نیز به نوبه خود اظهار داشت:

- من (ماندا کروتز) و از اهالی (لانکاستر) هستم.

(ماریون) گفت:

- آخر شهر (لانکاستر) که از اینجا بیست کیلومتر فاصله دارد.

(ماندا) با تکان دادن سر تصدیق کرد و گفت:

- حسابی باید راه رفت.

در این حالت چهره اش تیره شد و در حالیکه می لرزید، گفت:

- من به منزل خودمان مراجعت می کنم. افسوس که می ترسم پدر

پیرم مرا نپذیرد.

چشمهای سه دختر جوان با شنیدن این سخنان گشاد شد و نعت تأثیر

کنجکاوی، (ماندا) را زیر سؤال کشیدند. و او به دلیل احترامی که برای

مخاطبینش قائل بود، پس از سکوت کوتاهی گفت:

- ما از (آمیش)های خانواده گرا هستیم. پدر من خیلی سختگیر و

جدی است. وقتی من پانزده ساله شدم، او از من خواست که در مزرعه

کار کنم، ولی من قصد داشتم ادامه تحصیل بدهم. به همین دلیل من از نظر

آنها باغی هستم. در مزرعه (آمیش)ها زندگی خوب و راحت است و

چیزی از خوشبختی کم نیست، ولی سه ماه است که من از منزل پدرم فرار

کرده ام و به (لانکاستر) رفته ام. روزها در يك نانوايي کار می کنم و شبها به

مدرسه می روم. با این حال، اگر از ترس پدرم نبود، فوراً به خانه برمی گشتم.

سه دختر جوان سعی کردند به او جرأت بدهند. سپس (آلیس)

سؤال خود را در مورد تعمیرگاه و مکانیک اتومبیل تکرار کرد و (ماندا)

جواب داد:

- در پانصد متری اینجا شخصی به نام (رودلف) زندگی می کند که

(آمیش) کلبه ای است و خیلی در کار مکانیکی مهارت دارد. محل کار او

سر راه من است.

(آلیس) پس از تشکر از او، همراهش برای یافتن (رودلف) رفتند و (ماریون) و (بی) برای مراقبت از انومبیل باقی ماندند.

وقتی از انومبیل دور شدند، (ماندا) خیلی راحت با (آلیس) شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- پدرم می ترسد که مبادا من با ادامه دادن به تحصیل از شخصیت يك (آمیش) خوب دور شوم، ولی او اشتباه می کند. من نمی خواهم که اعتقادات خود را ترك کنم. البته شاید من کمتر از او در پایبندی به عقاید مذهبی سختگیر و جدی باشم، ولی در هر حال يك (آمیش) هستم. ما در حال حاضر هیچ نوع وسیله آسایش جدید نداریم و این به عقیده من معنایی ندارد. پدر و مادر من خیلی سخت کار می کنند، ولی ما حتی يك کتاب مذهبی یا دستورالعمل کمکهای اولیه برای بیمار قبل از آن که به پزشك برسد، در خانه نداریم.

سپس چون فکر می کرد (آلیس) به ظاهر در این گفته ها شك دارد، اضافه کرد:

- انسان با دانستن این نکات و یادگیری این مراقبتها به نتایج بسیار شگفت آوری می رسد.

آنها در حین این گفتگو، به مزرعه ای رسیدند که مسکن (رودلف) بود. (ماندا) گفت:

- من دیگر از شما جدا می شوم. امیدوارم که (رودلف) بتواند به خوبی به شما کمک کند.

(آلیس) گفت:

- شما تا مقصدتان هنوز خیلی راه دارید. چرا صبر نمی کنید که پس از تعمیر انومبیل شما را به منزلتان برسانیم؟

حالتی از وحشت در دختر روستایی ظاهر شد و با فریاد گفت:

- نه، هرگز. پدر من بشدت مقررات (آمیش) ها را رعایت می کند و به هیچ وجه مرا از این که با اتومبیل به خانه برمی گردم نخواهد بخشید. (آلیس) از او تشکر و خداحافظی کرد و وارد خیابانی شد که به هزرعه منتهی می شد. در آنجا (رودلف) را ملاقات کرد که جوانی بود با موهای خنابی رنگ و کلاه سیاه و عرقچین گرد بر سر و شلواری از مخمل راه راه با يك بند شلوار بافته شده به پا داشت. (آلیس) گفت:

- من توسط (مانداکروتر) اطلاع یافتم که شما در مکانیکی مهارت دارید. اتومبیل من در جاده خراب شده و مانده است. آیا می توانید بیایید و موتور آن را واریسی کنید؟ (رودلف) گفت:

- کمی وقت بدهید که من ابزار و وسایل کار بردارم و بعد در اختیار شما هستم.

به همین دلیل، او در پشت خانه پنهان شد و چند دقیقه بعد با يك اتومبیل كوچك ظاهر گردید. (آلیس) در اتومبیل و در کنار او نشست و به سوی اتومبیل آبی رنگ دختر جوان بازگشتند. مرد جوان فوراً شروع به کار کرد و با سرعتی عجیب و ناگهان سرش را از روی موتور بالا آورد و گفت:

- نگران نباشید. سوپاپ بنزین گیر کرده بود که آن را درست کردم.

بعد از آن (آلیس) مبلغی پول به (رودلف) داد و از او پرسید:

- آیا شخصی به نام (آلفا زیمل) را می شناسید؟

(رودلف) جواب داد:

- بله، او فروشنده و خریدار مبلهای کهنه است و مبلمان بلااستفاده را

با قیمت ارزان می خرد و به بهای خیلی گزاف می فروشد.

(رودلف) دیگر حرفی نزد، زیرا که او اصولاً آدم پرحرفی نبود. از

دخترها خدا حافظی کرد و سوار اتومبیل خودش شد و رفت. سه دوست نیز سوار بر اتومبیل (آلیس) شدند و حرکت کردند.

(آلیس) نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من از این می ترسم که برای ملاقات با آقای (زیمل) خیلی دیر شده باشد.

(بس) گفت:

- من هم همینطور و در ضمن نزدیک است از گرسنگی بمیرم. من با

بی صبری منتظر چشیدن غذاهای این ناحیه که مشهور است، هستم.

(آلیس) گفت:

- ای شکم پرست! من قصد دارم قبل از انجام دادن خواسته تو نزد

آقای (زیمل) بروم و ضمناً مطمئن بشوم که (ماندا) در خطر نیست. با آن

تعریفهایی که (ماندا) از پدرش در مورد سخنگیری و جدیت می کرد،

می ترسم در را به روی او باز نکند و در این صورت ما باید او را همراه

خودمان ببریم، زیرا بیچاره از شدت خستگی و غصه تلف خواهد شد.

(ماریون) گفت:

- این فکر بسیار عالی است. (بس) هم باید کمی در مورد شکمش

گذشت داشته باشد و سکوت کند.

دختران جوان نشانی دقیق مزرعه (کروتر) را نمی دانستند و علاوه

بر آن تصور می کردند (ماندا) را قبل از اینکه به خانه اش برسد، در راه

خواهند دید. ولی هرچه بیشتر رفتند، او را ندیدند.

(ماریون) گفت:

- به نظر من او راه میان بر را انتخاب کرده است تا زودتر به منزل

برسد.

(آلیس) در مقابل اولین مزرعه توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد و

در منزلی را کوبید.

زنی با صورتی روشن که يك كلاه كوچك و سفید بر روی موهای سیاهش بر سر داشت، در را باز کرد و در مقابل سوال (آلیس)، دست خود را به سمت چپ دراز کرد و گفت:

- به نقاط بعدی که رسیدید، به سمت چپ پیچید تا در مقابل مزرعه (کروتر) قرار بگیرید.

اندکی بعد، (آلیس) و دوستانش در برابر منزل مسکونی عجیبی قرار گرفتند که هیچ پرده‌ای در پشت پنجره‌های آن نبود. کمی جلوتر، آنها انبار وسیع غله‌ای را دیدند که اطراف آن را ساختمانهای كوچك احاطه کرده بود. هیچکس در آن حوالی نبود.

(آلیس) از انومبیل پیاده شد و در ورودی را کوبید. پس از مدتی نسبتاً طولانی، يك زن سیاه پوش در آستانه در ظاهر شد که از چشمهای سرخ شده‌اش معلوم می شد در حال گریه کردن بوده است.

(آلیس) فهمید که کار (ماندا) ضایع است. از زن پرسید:

- آیا شما خانم (کروتر) هستید؟

زن بدون اینکه حرفی بزند، سر خود را تکان داد. البته این سکوت از خجالت نبود، بلکه از آن می ترسید که نتواند لرزش صدای خود را کنترل کند.

(آلیس) پرسید:

- آیا (ماندا) اینجا است؟

زن متحیرانه به (آلیس) نگاه کرد و پرسید:

- مگر شما (ماندا) را می شناسید.

(آلیس) جریان ملاقاتشان را برای او شرح داد. زن نگاهی مشکوک

به (آلیس) انداخت و گفت:

- (ماندا) در این مورد چیزی به من نگفت.

(آلیس) ناچار شد مشروح سخنان (ماندا) را برای زن تکرار کند

که گفته بود این بدبختی دیگر برایش قابل تحمل نیست.
 زن با شنیدن این حرفها به حق و حق و مسککه افتاد و گفت:
 - دختر من دوباره رفت، چون پدرش همچنان سختگیری کرد و به او
 گفت که می تواند گاهی به منزل ما بیاید. ولی قدغن کرده است که هیچکدام
 از ما با او حرف نزنند.

(آلیس) گفت:

- این نهایت ظلم و ستمگری است. آیا تعداد افراد خانواده شما زیاد
 است؟

زن گفت:

- من شش پسر دارم که همگی ازدواج کرده اند و هر کدام يك مزرعه
 دارند و اغلب برای دیدن ما به اینجا می آیند. من در مورد (ماندا) با
 شوهرم اختلاف نظر داریم ولی او آقای خانه و اختیاردار ما است.
 پس نگاهی استغاثه آمیز به (آلیس) انداخت و ادامه داد:

- شاید پدرش به حرفهای شما که عضو خانواده ما نیستید گوش
 بدهد، زیرا او هم از اینکه تنها دخترش اینجا را ترك کرده، قلبش مجروح
 است ولی جلو ما هیچوقت به این امر اذعان نمی کند. من از شما خواهش
 می کنم به پشت این انبار غله بروید و در مورد (ماندا) با او صحبت کنید.
 (آلیس) این مأموریت را با دل و جان پذیرفت و بدون اینکه زیاد
 امیدی به موفقیت داشته باشد حرکت کرد. (بی) و (ماریون) هم تصمیم
 گرفتند به او ملحق شوند و کمک کنند. بنابراین آن دونفر هم به طرف انبار
 غله رفتند.

در آنجا سه محوطه جداگانه که هریك بوسیله نرده های چوبی از
 دیگری تفکیك شده بود، قرار داشت. در هریك از آن سه محوطه، يك گاو
 سیاه و براق ایستاده بود و آقای (کروتز) با دقت مشغول رسیدگی به یکی
 از آنها بود.

آقای (کروتز) مردی بسیار بلندقد و چاق و رنگ صورتش سرخ و ریشهای او بلند و مجعد بودند. با شنیدن صدای پای دختران سر خود را بلند کرد و در همین لحظه، گاو عظیم الجثه سرش را پایین آورد و با يك حرکت ناگهانی، مرد را با دو شاخش بلند کرد و او را به فاصله ای دور پرتاب نمود.

يك حرکت گستاخانه

(بس) جیغ بسیار بلندی کشید که باعث افزایش خشم گاو شد. با فرش سبانه‌ای سرش را پایین آورد و فصد داشت دوباره حمله کند که (بس) يك جیغ بلند دیگر کشید و حیوان با حیرت سرش را به طرف او برگرداند.

(آلیس) گفت:

- زود به من کمک کنید.

سپس با عجله یکی از سطلهای آب را که در کنار دیوار انبار غله بود برداشت و محتویات آن را روی سر گاو خالی کرد. گاو که در اثر نفوذ آب به چشمهایش جایی را نمی دید، سر جای خود ایستاد.

فرصت کم بود. گاو کف بر لب آورده و به طرف آقای (کروتنز) که همچنان بی حرکت مانده بود، لگد می انداخت. (ماریون) سطل دوم آب را روی گاو ریخت که او باز هم خشمگین تر شد. (آلیس) به (بس) گفت:

- کنار نرده های در بایست و هروقت من گفتم آن را باز کن.

در همان حال، سومین سطل آب را هم روی گاو خالی کرد و بعد، از بالای دوکنده نرده، لباس آقای (کروتز) را گرفت و به عقب کشید. گاو که خود را برای حمله دیگری آماده می کرد، به طرف عقب چرخید. (آلیس) از همین فرصت استفاده کرد و گفت:

- در را باز کن.

پس از باز شدن در، هرسه وارد محوطه شدند و آقای (کروتز) را به بیرون کشیدند و مجدداً در را بستند و کلون آن را هم انداختند.

گاو، بازهم با يك غرش مهیب به طرف چوبهای دور محوطه حمله کرد تا آنها را بشکند ولی خوشبختانه چوبها بقدری محکم بودند که نتوانست آنها را حتی خراش بدهد.

(آلیس) دستمالی خیس کرد و آن را روی صورت آقای (کروتز) کشید. آقای (کروتز) بزودی چشمهایش را باز کرد، او مجروح نشده بود. او به زبان آلمانی گفت:

- من کجا هستم؟

(آلیس) گفت:

- نگران نباشید، ما دوستان شما هستیم و شما از خطر جسته اید.

آقای (کروتز) مجدداً بلکهها را بست و بزودی بلند شد و صاف ایستاد و به نظاره دختران جوان پرداخت. ناگهان با شنیدن صدای غرش گاو، همه چیز به خاطرش آمد و پرسید:

- چگونه من از محوطه خارج شدم؟

(ماریون) جواب داد:

- به لطف (آلیس) بود که شما نجات یافتید. بدون حضور او حتماً

کشته می شدید.

خانم (کروتز) با اضطراب فریاد کرد:

- چه خبر شده؟ لابد باز ضربه ای به شوهرم وارد آمده؟

شوهرش پاسخ نداد، ولی (بس) توضیحات لازم را به او داد و (آلیس) اضافه کرد:

- شوهر شما هیچ صدمه‌ای ندیده است.

سپس دختران، آقای (کروتز) را روی يك صندلی چوبی نشاندند و خانم (کروتز) يك کاسه نوشیدنی گرم برای شوهرش آورد. دختران نیز نشستند و تا وقتی آقای (کروتز) نوشیدنی خود را به تدریج می آشامید، هیچکس کلمه‌ای صحبت نمی کرد. وقتی ظرف نوشیدنی تمام شد، آقای (کروتز) آن را روی میز گذاشت و گفت:

- بسیار خوب!

در این هنگام دختران جوان هم مشغول بازدید از آشپزخانه بودند. آشپزخانه جای وسیعی بود که يك آتشدان بزرگ داشت با يك کوره معمولی نان پزی که تمام دیواره آنجا را اشغال کرده بود. در وسط و بالای اجاق، يك چنگک بزرگ شبیه چوب رخت وجود داشت که به آن دیگ و قابلمه آویزان می کردند. روغن داغ کتهای می را که سفید شده بودند را هم در آنجا گذاشته بودند و در وسط آن، جایی را درست کرده بودند که می توانستند بنشینند و گرم شوند. در مقابل آنها، آنطرف دیوار، جای شستن ظروف قرار داشت و آب کافی که در جویباری جریان داشت، به آنجا می آمد. بالاخره آقای (کروتز) اظهار داشت:

- آیا ممکن است شما خانمها بگویید که کی هستید و دلیل آمدنتان

به اینجا چیست؟

خانم (کروتز) گفت:

- ابتدا اجازه بدهید که این مهمانان را به غذا دعوت کنیم.

آقای (کروتز) گفت:

- حق با تو است خانم، برویم بر سر میز. دختران مرا ببخشید که از

بدیهیات رسم مهمانداری کوتاهی کردم. مثل اینکه همه این اتفاقات روحیه

مرا منقلب کرده است.

(آلیس) و (بی) و (ماریون) دعوت او را قبول کردند و خود را در اختیار خانم (کروتر) برای آوردن غذا گذاشتند. خانم (کروتر) با نیمی گفت:

- بین شما آشپز خوب و سرویس کننده غذا و طبخ نان هست یا نه.
هرسه جواب مثبت دادند و (کروتر) زیر لب غرغری تأیید کننده کرد و همه دور میز درازی که پر از خوراکیهای اشنا آور بود نشستند.
خوراکیهای روی میز عبارت بود از پنیر فیهوای و فرمز و سفید و همچنین زله میوه و بریده نان معطر کره ای و هلو و گیلای کمپوت شده و همچنین پیازچه و هندوانه و دانه های ذرت سفید. غذای اصلی آنها راگو از گوشت گوسفند و بسیار لذیذ و دلپذیر بود. آنها به منظور تزیین سفره، شیرینی خامه ای هم داشتند.

بعد از خواندن دعا، آقای (کروتر) گفت:

- (ماندا) کجاست؟ چرا او سر این سفره نیست؟

و جز سکوت جوابی نشید. آنوقت کشاورز سؤال خود را تکرار کرد و به خشم درآمد که:

- من می خواهم به من جواب بدهید (ماندا) کجاست؟

خانم (کروتر) با صدای آرامی جواب داد که او دوباره رفته است و بعد لبهای خود را بهم فشرد و به پنجره نگاه کرد تا چشمهایش را که پر از اشک شده بود، کسی نبیند.

آقای (کروتر) که دید هرسه دختر جوان سکوت کرده اند، با لحنی معزورانه و خودخواهانه به آنها گفت:

- غذای خود را بخورید. این داستان به شما ارتباطی ندارد.

اگر در موقعیت دیگری بود هرسه از سر سفره بلند می شدند و از صاحبخانه خداحافظی می کردند و می رفتند، ولی در آن موقع فهمیدند که

اگر بدینگونه رفتار نمایند، بیشتر موضوع را بزرگ می کنند و باعث اذیت (ماندا) و مادرش خواهند شد. به همین جهت، با کمال بی میلی شروع به صرف غذا نمودند.

راگو در بشقاب خانم (کروتز) سرد شده بود. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- آقا ما شانس آوردیم که این دختران خوشرو در این موقع به اینجا رسیدند و شما را نجات دادند.

آقای (کروتز) خیلی خلاصه و به آلمانی حرفهای او را تصدیق کرد.
(آلیس) به این تشکر پاسخ داد:

- خیلی خوشوقتم که افتخار کمک به میزبان خود را پیدا کرده ام.

(بی) برای اینکه جو موجود را عوض کند با خنده گفت:

- هیچوقت اقوام من باور نمی کنند من که با همه توان خودم از يك

گاو فرار می کنم، امروز تقریباً این حیوان مهیب را لمس کردم.

زن و شوهر کشاورز اندکی ملایم شده بودند و بزودی بشقابهایشان

خالی شد، ولی هنوز تعدادی بشقاب خوراکی روی میز بود. خانم (کروتز) گفت:

- شما اشتهای شهریه را دارید که آنقدر کم خورده اید.

(ماریون) گفت:

- در شهر همه کس برای زنان احترام و محبت بیشتری قائل است.

شام که تمام شد، دختران جوان به میزبانان کمک کردند تا بشقابها را

از سر میز برد و بشقابهای لمایی را که مورد استفاده شان قرار گرفته بود،

بشوید. (آلیس) ضمن اعلام اینکه موقع عزیمت آنها است در گوش خانم

(کروتز) زمزمه کرد:

- آبا شما معتقدید که من می توانم در مورد (ماندا) با شوهرنان

صحبت کنم؟

خانم (کروتز) گفت:

- من ترتیب آن را می دهم.

پس بطور ناگهانی رو به شوهرش که آن طرف میز آشپزخانه نشسته بود کرد و با صدایی بلند گفت:

- آیا تو فکر نمی کنی که این مهمانها باید امشب را در اینجا بمانند؟ دیر وقت است و من از اینکه حالا آنها روی جاده بروند نگرانم.

آقای (کروتز) پاسخ داد:

- البته باید امشب از آنها نگهداری کنیم زیرا اگر آنها نبودند، من مرده بودم.

خانم (کروتز) رو کرد به (آلیس) و گفت:

- در مورد (ماندا) با از حرف بزنید همه چیز درست است.

خانم (کروتز) توضیح دیگری نداد، ولی (آلیس) حدس زد که يك (آمیث) هیچوقت از قولش بر نمی گردد و آنها در این حال مهمان این دو کشاورز می باشند و باید در همین موقعیت با او صحبت نمایند. بنابراین (آلیس) به آقای (کروتز) نزدیک شد و بهلوی او نشست و گفت:

- آقا، ما دختر شما را امروز بعد از ظهر ملاقات کردیم. او در غم فراغ خانواده اش می سوزد و به ما گفته است که چقدر از دوری از منزلش رنج می برد.

کشاورز ابتدا حیرت زده نگاهی کرد و پس از اندکی سکوت گفت:

- (ماندا) يك دختر نافرمان است و نمی خواهد به قوانین ما گردن نهد در صورتی که همه فرزندان ما به آن احترام می گذارند. ما فرزندانمان را از همان ابتدا یاد می دهیم که خدا و کار را دوست بدارند. به چه درد می خورد که دنیا را انسان فقط برای ثروت زیر پا بگذارد و رنج برد؟ زمین برای من مواد لازم را آماده می کند. ما زندگی سخت و خشن، ولی در عین حال خوشبختی داریم، زیرا در دوستی و عشق به یکدیگر و واقعیت زندگی

می‌کنیم و این برای ما مهم است که همه در امنیت هستیم. امنیت برای ما پول نیست، بلکه خانواده و مذهب و زمین است.

(آلیس) قبل از دادن جواب، اندکی فکر کرد و گفت:

- اگر خانواده یکی از سه عنصر تشکیل دهنده امنیت است، آیا فکر نمی‌کنید در صورتی که همه دور هم باشید، امنیت شما بیشتر و بهتر خواهد بود؟

آقای (کروئز) لحظاتی نسبتاً طولانی به زمین نگاه کرد و آنوقت سر را بلند کرد و گفت:

- شما يك دختر جوان بی تجربه نیستید و عقل شما بیش از اندازه سالهای عمرتان است. من احساسات شما را نحسین می‌کنم.

(آلیس) انتظار داشت کشاورز از (ماندرا) صحبت کند، ولی خبری نشد. کشاورز از او پرسید:

- شما آمده‌اید در این ناحیه که چه بکنید؟

(آلیس) از مبلهای سرفت شده برای او صحبت کرد:

- من تصور می‌کنم که دزد مبلها در اطراف (لانکاستر) باشد.

او همچنین از علامتهای جادوگری که در خانه (لوریو) پیدا کرده بود اشاره‌ای به میان آورد.

آقای (کروئز) گفت:

- شما يك دختر جوان هستید. پدر شما چگونه اجازه داده است که به

این کار پردازید؟ زن‌ها باید با دقت زیاد به کارهای خانه داری پردازند، یا به تعلیم و تربیت فرزندان مشغول شوند. بقیه کارها جزو وظایف آنها نیست.

(بس) و (ماریون) تصمیم گرفتند که به کمک (آلیس) بیایند،

بنابراین گفتند:

- به کمک (آلیس) فرزندان می‌توانند مجدداً خانواده خود را به

دست بیاورند.

کشاورز قدری چشمان خود را گشاد کرد و سپس به يك نقطه در فضا
خیره شد و مثل اینکه با وجدان خود جدال می کرد، ناگهان به سوی
(آلیس) برگشت و گفت:

- حال که اینطور است، دختر مرا نزد من بیاورید.

(آلیس) به او قول داد:

- جستجو می کنم. این کار مشکلی است و من حدس می زنم که این

بار (ماندا) طوری فرار کرده است که جای پایی از خود باقی نگذارد.

کشف عجیب

آقای (کروتز) گفت:

- این حرف به معنای آن است که اشتغال زنها را به کار آگاهی تصویب کنم.

ولی تبسمی که بر لبانش بود، به نظر می آمد که این حرف را تکذیب می کند. او ادامه داد:

- اگر شما (ماندا) را برای من پیدا کنید، شاید عقیده ام را عوض کنم. حالا به من می گوئید که چکار خواهید کرد؟

خوشحالی زیادی به دختران برای این تغییر رفتار و عقیده آقای (کروتز) دست داد و (آلیس) گفت:

- اگر شما حس می کنید که حالان خوب است و می توانید از اینجا خارج شوید، من با کمال میل به شما کمک می کنم.

آقای (کروتز) گفت:

- من با کمی ورزش به حالت اولیه بازخواهم گشت.

(آلیس) قصد داشت برود و از داخل اتومبیل خود چراغ بیاورد، ولی آقای (کروتز) گفت:

- کار بیهوده ای است، زیرا من چراغ اسبلن دارم.

سپس چراغ اسبلن را روشن کرد و به اتفاق دختران جوان از آنجا خارج شدند. ولی در هنگام خروج، (آلیس) گفت:

- خانم (کروتز)، شما هم بیاید ببینید که يك شاگرد پلیس چگونه کار می کند.

(بس) و (ماریون) با نگرانی از خود پرسیدند که (آلیس) چه چیزی را می خواهد به خانم (کروتز) نشان دهد، ولی بزودی خیالشان راحت شد.

(آلیس) کشاورز را به گردش به دور ساختمانهای کوچک مزرعه برد و در جریان این گردش سعی کرد علامتی را به دست بیاورد که نشان دهنده محل اختفای (ماندا) باشد.

کشاورز، (آلیس) را ابتدا به محل دوشیدن شیر برد که بسیار تمیز و پاکیزه بود. سپس او را به اصطبل برد و دختران جوان از اینکه اصطبل خالی بود و تعداد اندکی گاو بیشتر در آن نبود، تعجب کردند، ولی خانم (کروتز) توضیح داد:

- شوهرم اغلب گاوها را به پسرانش بخشیده است، زیرا ما دونفر در اینجا نیازی به آنهمه شیر نداریم.

(آلیس) چراغ را گرفت و روی زمین به جستجو پرداخت. (ماندا) چیزی باقی نگذاشته بود. سپس آنها به انبار غله رفتند و همه جا را جستجو کردند ولی چیز غیرعادی نیافتند.

(بس) از خانم (کروتز) سؤال کرد:

- در حال حاضر از انبار غله چه استفاده ای می کنید؟

خانم (کروتز) پاسخ داد:

- ما از (آمیثهای) خانواده گرا هستیم و همه مراسم مذهبی خود را در این انبار انجام می دهیم، چون وقتی که تعدادمان زیاد باشد در سالن منزل جا به اندازه کافی نیست.

و بعد با خنده اضافه کرد:

- بعضی ها عقیده دارند که انبارهای ما از منزلان هم تمیزترند.

(آلیس) پرسید:

- آیا من می توانم وارد انبار بالایی غله بشوم؟ وقتی که بچه بودم، در مزرعه ای مهمان بودیم. من از دست کسی ناراحت شدم و برای خلاصی از آن ناراحتی به انبار غله رفتم و مدتها به تنهایی در آنجا چمباتمه زدم و نشستم. حالا فکر می کنم شاید (ماندا) هم همین کار را کرده باشد.

آقای (کروتز) گفت:

- نردبان اینجاست. اگر قلبان به شما چنین چیزی را می گوید، بالا بروید.

(آلیس) با سرعت بین کپه های جو ناپدید شد و يك دقیقه بعد آنها را صدا کرد و گفت:

- من چیزهایی را پیدا کرده ام.

سپس فوراً از نردبان پایین آمد و کاغذی را به (بس) و (ماریون) نشان داد که روی آن نوشته شده بود: (درخت جادوگران)

(آلیس) از میزبانان پرسید:

- این چه معنایی دارد؟

زن و شوهر سر تکان دادند که نمی دانند. آقای (کروتز) گفت:

- حتماً فکر می کنید که این کاغذ را (ماندا) اینجا انداخته است.

(آلیس) جواب داد:

- ممکن است که دزد مبلها آن را برای گمراه کردن ما اینجا گذاشته باشد. افکار کنجکاوانه من، مرا همچنان که در (ریورسیتی) بود، آسوده

نمی‌گذارند.

آقای کروتز گفت:

- چه می‌خواهید بگویید؟

(آلیس) به خاطر می‌آورد که در خانه (لوریو) نیز چنین علامتی را پیدا کرده و به همین دلیل به اینجا آمده است، بنابراین گفت:

- من می‌خواهم بدانم که این جمله چه معنایی می‌دهد.

زن و شوهر به او پاسخ دادند که کوچکترین اطلاعاتی از این موضوع ندارند و دخترشان هم در این مورد چیزی نمی‌داند و با لاف‌ل تا قبل از آنکه در (لانکاستر) ساکن شود، چیزی نمی‌دانست.

آقای (کروتز) شانه‌های خود را بالا انداخت. همه این چیزها برای او اسرارآمیز بود. وقتی که همه ساختمانها را هم بدون اینکه چیزی پیدا کنند بازرسی کردند، خسته و خواب‌آلود به منزل مراجعت نمودند. سه دختر جوان به دو اتاقی که خانم (کروتز) برایشان آماده کرده بود، رفتند. این اتاقها با صرفه‌جویی و قناعت بسیاری مبله شده بودند. در آنجا يك تخت بافته شده از حصیر و دو صندلی چوبی و يك پرده وجود داشت.

هر سه آنها در زیر نور شمعها احساس خوشحالی می‌کردند. مبلمان را با گلدوزی‌های دستی تزیین کرده بودند. روی تختها روبوشهای چهل تکه با رنگهای قرمز و سبز و سیاه کشیده شده بود. (بس) گفت:

- اینها چقدر فشنگ‌هتند!

(آلیس) در بسترش به خواب رفت و تا بانگ خروس صبح روز بعد بیدار نشد. او قبل از اینکه به خواب برود، افکارش در باره دو موضوع اسرارآمیز دور می‌زد که می‌خواست آنها را کشف کند. یکی کاغذی بود که آن را در انبار غله پیدا کرده بود و دسیسه‌چینی کاملاً در آن دیده می‌شد. آیا (ماندرا) آن را در آنجا انداخته یا کار (هولت) است؟ و دومی معنای

چهل (درخت جادوگران) بود که او نمی دانست.

صبح، به محض اینکه سه دختر وارد آشپزخانه شدند، (آلیس) از همزمانان شان سؤال کرد:

- آیا در مورد شخصی به نام (روزه هولت) چیزی شنیده اید؟

آقای (کروتر) جواب داد:

- او را می شناسم. او در (لانکاستر) زندگی می کرد. من او را در

هنگام دزدیدن وسایل کشاورزی خودم در انبار غله غافلگیر کردم. آیا فکر می کنید شخص مورد نظر شما او باشد؟

(آلیس) با یادآوری اینکه او در (لانکاستر) زندگی می کرد و بعد

در (نیویورک) زندانی شد پاسخ داد:

- بله، من تصور می کنم که او مبلهای قدیمی خانه (لوریو) را

دزدیده و در اثر بی توجهی این کاغذ از جیبش در آنجا افتاده بود و وقتی که برای برداشتن آن مراجعت کرد، از بخت بدش، من آن را برداشته بودم. او هم با اطلاع از اینکه من در تعقیبش هستم، مشغول تهدید کردن و ترساندن من است.

در این موقع (بی) گفت:

- به عقیده من، این کاغذ را (هولت) گم نکرده بلکه عمداً در انبار

غله باقی گذاشته، زیرا قصد داشته است علامت بدبختی را برای (آلیس) بگذارد و او را بترساند.

آقای (کروتر) نگاه ملامت باری به (آلیس) انداخت و گفت:

- نباید فکر کرد که همه امور در اثر جادوگری است. البته این امر

درست است که در روستاها عده ای از مردم غیر از (آمیش)ها می خواستند جادوگری بیاموزند، ولی همه مردم اینطور نبودند و نیستند.

خانم (کروتر) حرف شوهرش را قطع کرد و گفت:

- ولی این موضوع مختص به روستاها نیست، من دیروز با یکی از

دوستانم صحبت می کردم. او اظهار می داشت که در شهرها هم اشخاص زیادی مخصوصاً زنان و جوانان در خفا کارهای جادوگری را یاد می گیرند و ترس از جادوگران خیلی زیاد است و تاکنون بیش از چهل نفر از آنها را شناخته اند.

(آلیس) پاسخ داد:

- نگران نباشید. من و دوستانم اصلاً به این چیزها اعتقاد نداریم.

سپس مستقیماً به چشمهای (بس) نگاه کرد و گفت:

- اگر (روزه هولت) خود را به این سرگرم می کند که مرا با علامت

بدبختی بترساند، اما مانع این نخواهد شد که من او را تعقیب و محکوم کنم.

بعد از صبحانه دختران جوان به میزبانان خود کمک کردند تا ظروف

را جمع کنند و بعد آماده عزیمت شدند. (آلیس) گفت:

- من دو وظیفه خیلی مهم و فوری دارم، یکی پیدا کردن (ماندا) و

دیگری دستگیری دزد مبلها.

سه دختر جوان بالا رفتند و سپس به پوشیدن لباس و بستن چمدانها

پرداختند. وقتی به آشپزخانه مراجعت کردند، بارهایشان در دستشان بود.

خانم (کروترز) متعجبانه گفت:

- چطور؟ شما فقط همینقدر بار همراه خود دارید؟ یعنی تا وقتی که

به تحقیقات ادامه می دهید در اینجا نمی مانید؟

(آلیس) گفت:

- ما نمی خواهیم بیش از این به شما زحمت بدهیم و خسته تان کنیم.

خانم (کروترز) در حالیکه دستها را به کمر زده بود، گفت:

- من پیشنهادی دارم و آن این است که شما هرشب به اینجا برگردید

و شام بخورید تا من هم در جریان کار (ماندا) قرار بگیرم.

(آلیس) گفت:

- ما این پیشنهاد شما را با کمال میل قبول می کنیم و شبها به اینجا

برمی گردیم.

(بس) با خنده گفت:

- اگر من هرشب به اندازه دیشب غذا بخورم، در مراجعت اقوام
مرا نخواهند شناخت.

خانم (کروتز) به او قول داد که غیر از غذای سبکی که مفداش از
دوازده بشقاب تجاوز نمی کند برای آنها نهمه نخواهد کرد. هر سه آنها از ته
دل خندیدند و گفتند:

- رسیدگی به کارها دادن آنها، بهتر از شکم چرانی است.

(ماریون) پرسید:

- حالا ما به کجا خواهیم رفت؟

(آلیس) پاسخ داد:

- به (لانکاستر). چون من برای (ماریون) خیلی دلوایی و نگران

هستم.

(بس) گفت:

- من هم همینطور.

به محض اینکه به (لانکاستر) رسیدند، دختران جوان يك نشريه
سالانه را که نام و نشانی همه نانوائیها را داده بود، پیدا کردند و از آنها
فهرست برداری نمودند. سپس به همه نانوائیها سر زدند و سراغ (ماندا)
را گرفتند. سرانجام وارد يك نانوائی و شیرینی پزی شدند که صاحب آن به
آنها گفت:

- (ماندا) در اینجا کار می کرد، ولی از دو روز قبل ما را ترك کرد

و رفت.

(آلیس) گفت:

- ما باید فوراً او را ببینیم. شما فکر می کنید به کجا رفته است؟

زن نانوا پاسخ داد:

- هیچ نمیدانم و کارکنان این نانوائی هم اطلاعی ندارند.

پس آقای نانوا گفت:

- به عقیده من باید به حومه (لانکاستر) رفته باشد، زیرا او از من سؤال می کرد که آیا در این اطراف يك (آمیش) جوان را که نیاز به کار داشته باشد سراغ دارم یا نه.

(آلیس) پرسید:

- آیا شنیدید که (ماندا) کنایه ای از (درخت جادوگران) بزند؟

نانوا سر خود را به علامت نفی تکان داد

(آلیس) از نانوائی يك پاکت شیرینی که در میان آن مواد غذایی دیگری هم قرار داشت، خرید و به دوستانش ملحق شد.

دوستان (آلیس) از او پرسیدند که آیا اطلاعات مفیدی در مورد (ماندا) به دست آورده است یا نه و (آلیس) پاسخ داد:

- بله، (ماندا) در اینجا کار می کرد و احتمال دارد که اکنون در همسایگی اینجا نزد يك (آمیش) جدید مشغول کار شده باشد.

(ماریون) گفت:

- حالا باید عجله کنیم.

(آلیس) به دفتر پست مراجعه کرد و نام و نشانی عاملین خرید و فروش اجناس غیرمنقول (لانکاستر) را گرفت و هر سه دختر قرار گذاشتند که پس از آنکه به این عاملین فروش به سهم خود مراجعه کردند، يك ساعت بعد در همان محل که (آلیس) انومیل خود را متوقف کرده بود، جمع شوند. ولی افسوس که شانس در این مورد نداشتند و هر سه دست خالی مراجعت کردند.

(آلیس) به دوستانش گفت:

- هنوز همه چیز تمام نشده است. یکی از عاملین خرید و فروش اجناس غیرمنقول به من گفت که مزارع قدیمی، اغلب از طریق مزایده و با

فهرستنامه خرید و فروش شده‌اند و به بنگاهها مراجعه‌ای صورت نگرفته است. ما يك روز ديگر جستجويمان را ادامه خواهيم داد. حالا هم به سراغ آقای (زيميل) خواهيم رفت.

(ماريون) رانندگي را بر عهده گرفت و (آليس) او را راهنمايي مي‌کرد. آنها بدون هيچ حادثه‌اي به يك مزرعه رسيدند كه شبيه به مزرعه آقای (كروتز)، ولي كوچكتر از آن بود.

(آليس) گفت:

- ما وانمود مي‌كنيم كه خريدار اشياء قديمي و كهنه هستيم.

(ماريون) موافقت كرد و گفت:

- اگر ما مبله‌اي دزدیده شده در (ريورسیتی) را در اینجا بينم، ديگر مسأله حل شده است.

(آليس) گفت:

- و اگر هيچ چيز پيدا نكنيم، اين موضوع براي هميشه لاينحل باقي خواهد ماند.

آقای (زيميل) فروشنده آمانور اشياء عتيقه بود. همانطور كه دختر عمويش گفته بود، اين عتيقه فروش شاداب، سوعظن‌كسي را برنمي‌انگيخت با لاف (آليس) در چهره او اينطور خواند.

آقای (زيميل) رو به دختران جوان كرد و گفت:

- مي‌بينم كه شما از راه دور به اینجا آمده ايد.

او كه قبلاً نگاهی به شماره انومبيل آنها انداخته بود، ادامه داد:

- بفرماييد. آيا شما اشياء قديمي را دوست داريد؟

(آليس) جواب مثبت داد و گفت:

- ما در نظر داريم آنچه را كه شما موجود داريد بينيم.

آقای (زيميل) آنها را به يك انبار بزرگ و وسيع برد و دختران در آنجا همه مبله‌ها و اثاثيه منزل و اشياء عجيب و غريب ديگر را تماشا كردند.

(آلیس) آهسته از دوستانش خواهش کرد که عتیقه فروش را سرگرم کنند تا او بتواند با دقت تحقیقاتش را انجام دهد.

(آلیس) در کیف خود، صورت اشیاء سرقه شده را به علاوه شکل و اندازه آنها داشت. شب قبل از حرکت، خانم (گالوو) آنها را به او داده بود و مخصوصاً به آنها کروکی میزهایی را که به (جرج واشینگتن) تعلق داشت، افزوده بود. (آلیس) در حالیکه از دیگران جدا شده بود و صورت اجناس را در دست داشت، به تجسس پرداخت.

مبلهای آقای (زیمل) همه از چوب اریال و با چوب زیان گنجشگ بودند، در حالیکه مبلهای دزدیده شده از چوب گیلان وحشی و با آکاژو بودند. غفلتاً در گوشه ای تاریک، (آلیس) یک میز کوچک از چوب گیلان وحشی را دید و قلبش سریعاً شروع به تپش کرد. میز را با مشخصاتی که در دست داشت مقایسه کرد. شباهت آنها بسیار زیاد بود.

يك حادثه

در این بین آقای (زبیل) مشاهده کرد که (آلیس) در نزد آنها نیست و پرسید:

- رفیق شما کجاست؟

(بی) با ترس و لرز و لکنت زبان گفت:

- من نمی دانم. بدون شك او قدری دورتر مبلهای شما را بازدید می کند.

عنیقه فروش با نگاهی مشکوک به آنها خیره شد و گفت:

- نکند تا حالا فرسنگها از اینجا دور شده باشد؟

(ماریون) گفت:

- برای چه فرسنگها دور شده باشد؟ نکند شما فکر می کنید رفیق ما

دزد است؟

عنیقه فروش گفت:

- ناراحت نشوید. این روزها چیزهای عجیب و غریب زیاد دیده

می شود. همین دیروز اشیاء قیمتی مرا دزدیدند. تصور نکنید که من دوست شما را متهم می کنم که می خواهد چیزی را ببرد، ولی باید محتاط باشم. دو دختر وقتی دیدند این مکالمه به درازا کشید، هردو برای پیدا کردن (آلیس) عازم شدند. در راه او را دیدند که به نزد آنها بازمی گشت. عتیقه فروش از او پرسید:

- آیا چیزی را که مورد پسندتان باشد پیدا کردید؟

(آلیس) عتیقه فروش را به سمت آن میز مشهور هدایت کرد.

آقای (زیمل) پس از دیدن میز گفت:

- شما می توانید آن را بخرید. زیاد گران نیست. این یک کپی از میزی است که من دستور داده ام درست کنند. میز اصلی متعلق به (جرج واشینگتن) بوده است. من همانقدر که عتیقه فروش هستم، مبلسازی و منبت کاری را هم می دانم.

این اظهارات، (آلیس) و دوستانش را بکلی گیج کرد. (ماریون)

پرسید:

- اصل آن کجاست؟

عتیقه فروش جواب داد:

- از اینها دوتای دیگر وجود دارند. یکی در (ریورسینی) است و دیگری را من نمی دانم چه شده است. من همه خرده فروشیه را گشته ام و به مغازه های عتیقه فروشی و انبارهای مختلف سرکشیده ام، به امید آنکه آن را پیدا کنم، ولی کاری بیهوده بوده است. من خیلی دلم می خواهد به آن دست پیدا کنم.

سه دختر جوان با دقت به آقای (زیمل) نگاه کردند. به نظر

نمی آمد که او بداند هردو میز را عمه او صاحب بوده است. عتیقه فروش

ادامه داد:

- میزهای اصلی دارای یک کثو مخفی بودند و می گویند در یکی از

گشوه‌های آن گنجی وجود دارد.

این خبر هم دختران جوان را بیشتر متعجب کرد. آنها فکر کردند هانم (گالو) هم این موضوع را می داند. آیا همین امر دلیل بر مشکوک شدن وی به سرعمویش نبود؟

(بس) گفت:

- آقای (زمل) ما از شما خواهش می کنیم که هرچه در این مورد می دانید بگویید.

عنیفه فروش گفت:

- مناسفانه غیر از آنچه گفتم چیزی نمی دانم. عمة من خانم (ساین) که به نازگی فوت کرده است برای من و یکی از دختر عموهایم مال خود را به ارث گذاشته است و به محض اینکه مجریان وصیتنامه صورت دارایی او را مرتب کنند، مالك آن خواهیم شد. من می ترسم که کار به این سادگی انجام نگیرد، زیرا هردو ما میزی را که متعلق به (جرج واشینگتن) بوده است، حق خود می دانیم.

(بس) پرسید:

- آیا عمة شما هم این میز را به ارث برده بود؟

عنیفه فروش گفت:

- نه، این من بودم که برحسب تقاضای او در موقع خرید بعضی از اجناس قدیمی، آنها را به دست آوردم و قبل از اینکه آنها را برای عمة ام بفرستم، در اینجا به تماشای عموم گذاشته بودم. يك روز وقتی که مشغول کار بودم، یکی از دوستانم که مقیم اینجا است، آنها را دید و گفت بر اساس نوشته يك نشریه هنری، این میز دارای يك کشو مخفی است. ولی ما هرچه جستجو کردیم، چیزی نیافتیم، زیرا همه جای آن با مهارت به هم جفت شده بود. سرانجام با کمک آن دوست، کشو مخفی را پیدا کردیم، ولی خالی بود. اگر هم گنجی در آن بود، قبلاً خالی شده بود.

(آلیس) تصمیم گرفت یکبار دیگر عتیقه فروش را آزمایش کند. با اینکه هنرپیشه نبود، جمله اش را اینطور شروع کرد:

- چندروز پیش، دخترعموی شما از من خواست که او را تا منزل عمه تان همراهی کنم. این کار انجام شد، ولی افسوس که دزدان قبل از ما به آنجا رفته بودند.

آقای (زیمل) در حالیکه از شدت تأثر قرمز شده بود، گفت:

- چه می خواهید بگویید؟ آیا مبلها را دزدیده اند؟

(آلیس) پاسخ داد:

- بله.

عکس العمل آقای (زیمل)، فرضیه او را اثبات کرد. عتیقه فروش در دزدیدن مبلهای قدیمی دست نداشت. (آلیس) به آقای (زیمل) گفت:

- مبلهای عمه شما، دارای دو میز (جرج واشینگتن) بود.

آقای (زیمل) گفت:

- یکی از آنها اصل بود. دیگری کپی است و من طبق تقاضای عمه (سابین) آن را سفارش دادم تا بسازند.

وقتی (آلیس) کاملاً از آقای (زیمل) مطمئن گردید، تصمیم گرفت در مورد کاغذ جادوگران که در خانه عمه اش پیدا کرده بود، با او صحبت کند. به همین دلیل، آن کاغذ را به او نشان داد و پرسید:

- معنای آن چیست؟

آقای (زیمل) گفت:

- من آن علامت را نمی شناسم، ولی تا آنجا که دیده ام، این علامت برای تزیین به کار می رود.

(آلیس) از او پرسید:

- آیا شخصی را به نام آقای (روزه هولت) می شناسید یا نه؟

آقای (زیمل) گفت:

- اجازه بدهید کمی فکر کنم. من در ابام تحصیل در مدرسه، دوستی داشتم که نام او (هولت) بود. ولی اسم کوچک او را درست نمی دانم. اینکه آیا (روزه) بود یا نه باید فکر کنم.

سپس از (آلیس) پرسید:

- آیا خانم (گالوو) در مورد این سرفت به اداره پلیس شکایت کرده است یا نه؟

(آلیس) جواب داد:

- بله، پلیس در جریان همه چیز هست.

سپس در ادامه افزود:

- من فکر می کنم که اگر دزد در جریان تاریخی بودن این میزها باشد، باید بداند که یکی از آنها کپی و دیگری اصل است. همین موضوع او را برانگیخته است تا هر دو را به سرفت ببرد. به این ترتیب میز اصلی هم در اختیار او است.

در این موقع (بس) دهان دره ای کرد و گفت:

- تمام این حرفها و نتیجه گیریها مغز انسان را فرسوده می کند. حالا وقت غذا خوردن است (آلیس). اشتهای من آنقدر زیاد است و آنقدر گرمه هستم که می توانم يك گرگ درسته را هم بیلم.

(آلیس) شروع به خندیدن کرد ولی (ماریون) نگاه ملامت آمیزی به دختر عمویش انداخت و گفت:

- دختر خانم! باید از خودت خجالت بکشی. تو مثل اینکه فراموش کرده ای که به اندازه کافی در موقع صرف صبحانه گرمی خودت را فرو نشانده ای. از آن گذشته، بسته مواد غذایی را که (آلیس) از نانوائی خریده بود، تو تمام کردی. بهتر است دیگر چیزی نخوری چون فردا دیگر در لباست جا نمی گیری.

(بس) گفت:

- هوای ییلاق است که آنقدر اشتهای مرا تحریک می کند .

در این موقع زنی بسیار خوشرو وارد انبار شد . او خانم (زیمل) بود که يك دامن گشاد و يك بلوز برودری دوزی و یقه انگلیسی و يك پیش دامنی آبی روشن به تن داشت . او فربه و گرد و خیلی شبیه به توپ بود ، ولی صورتی زیبا و تبسمی شیرین بر لب داشت .

آقای (زیمل) به همسرش گفت :

- این دختران از (ریورسینی) آمده اند و خانم (آلیس روی) که یکی از دوستان دخترعموی من است ، يك خبر ناراحت کننده آورده و آن این است که کلیه مبلهای عمه (مابین) را بعلاوه میزهای (جرج واشینگتن) دزدیده اند .

خانم (زیمل) گفت :

- چه وحشتناك !

(آلیس) بطور خلاصه جریان آن را برای خانم (زیمل) شرح داد .
آنگاه خانم (زیمل) رو به شوهرش کرد و گفت :
- این ضرر هنگفتی برای تو است .

آقای (زیمل) گفت :

- ولی انسان در مورد چیزهایی که مالك آنهاست ضرر می کند ، من که مالك آنها نبوده ام .

و پس از مدنی حرف زدن ، بالاخره خانم (زیمل) گفت :

- من آمده ام که اطلاع بدهم غذا حاضر است .

پس رو به دختران کرد و گفت :

- به ما افتخار بدهید که غذای خود را با شما تقسیم کنیم .

(بس) فریاد زد :

- با کمال میل .

خانم (زیمل) دختران را سر میزشان که در همان نزدیکی بود ، برد .

داخل منزلشان بسیار شادتر از منزل (کروتر) بود. فرشها و پرده‌ها و رودریها و دسته‌گل‌های قشنگ، يك مجموعه زیبا را تشکیل می دادند.

خانم (زیمِل) سریعاً سه بشقاب دیگر بر سر میز گذاشت و هر پنج نفر شروع به خوردن غذایی بسیار مطلوبتر از غذای خانه (کروتر) کردند و مخصوصاً دسر آن، نحسین (بس) را برانگیخت و ترکیبات آن را از هم‌زمان پرسید. آن دسر از ملاس و آرد و تخم مرغ و ادویه آنطور که خانم (زیمِل) توضیح داد، درست شده بود. ولی خانم (زیمِل) اندازه هریک از ترکیبات را شرح نداد و سه دختر فهمیدند که خانم (زیمِل) نمی خواهد اسرار آن را بگوید.

زن و شوهر می خواستند بدانند که دختران در کجا مسکن دارند و وقتی فهمیدند که آنها نزد (کروترها) هستند، آقای (زیمِل) ابروان خود را چین داد و گفت:

- آقای (کروتر) مرد بسیار خوب و صحیح‌العملی است، ولی خیلی سخنگیر و جدی است. او هرگز نتوانست دخترش را تحمل کند. او می خواست دخترش را به مرد جوانی همس (ماندا) شوهر بدهد و در عین حال قدغن کرده بود که حق رفصیدن ندارد. دختر او هم فرار کرد. آیا شما این را می دانستید؟

سه دختر جوان جواب مثبت دادند و اضافه کردند که آقا و خانم (کروتر) میل دارند دومرتبه دخترشان را بپذیرند و از (آلیس) نقاضا کرده اند که او را پیدا کند و به خانه شان ببرد.

(آلیس) گفت:

- ما تصور می کنیم که او نزد (آمیش)هایی که تازه به این اطراف آمده اند، کار می کند. آیا شما اطلاعی در این مورد ندارید؟

آقای (زیمِل) گفت:

- نه، من چیزی نمی دانم، ولی اگر اطلاعی پیدا کردم، حتماً به شما

خواهم گفت.

ساعتی بعد، سه دوست (زیمل)ها را ترك کردند و به سمت مزرعه آقای (کروتز) حرکت نمودند. در سه چهار فرسخی آنجا بود که (بس) با حالتی عصبی حرکتی کرد. دختر عمویش پرسید:

- چه خبر است؟

(بس) گفت:

- همین حالا که سرم را برگرداندم، مشاهده کردم که اتومبیلی ما را تعقیب می کند.

(ماریون) گفت:

- به این دلیل است که می ترسی؟ نو افراطی فکر می کنی.

در همان لحظه که این جمله تمام شد، ضربه ای هولناك به عقب اتومبیل آنها وارد آمد. (آلیس) اتومبیل خود را به سمت راست جاده كشاند و بك اتومبیل با حد اكثر سرعت از سمت چپ آنها گذشت.

سه دوست به زحمت توانستند راننده را مشاهده کنند. او مردی ریشو بود که کلاه سیاه خود را تا روی گوشهایش پایین کشیده بود.

(بس) فریاد زد:

- این بی لیاقت مثل دیوانه ها رانندگی می کند.

(ماریون) گفت:

- او حتماً با کسی فرار ملاقات داشته و تأخیر کرده است. حالا دیگر نو مطمئن شدی که او ما را تعقیب نمی کرد.

اتومبیل مزبور در میان ابری از گرد و خاك ناپدید شد. چند کیلومتر آنطرفتر، (آلیس) که همیشه مراعات سرعت مجاز را می کرد، به سمت راست جاده ویراژ داد و فریادی از ترس کشید، زیرا کنده های بزرگ درخت در وسط جاده گذارده شده بود و امکان نداشت که از برخورد با آن احتراز کرد یا آن را دور زد. به همین جهت، (آلیس) با تمام قدرت ترمز

گردد، ولی باز هم به کنده ها برخورد نمود و سه دختر به جلو پرتاب شدند.
(بس) که در وسط نشسته بود، از این ضربت بیشتر صدمه دید و
بیهوش شد.

جادوگران

(آلیس) به زحمت در انومیل را باز کرد و به کمک (ماریون) هیکل (بس) را روی صندلی دراز کردند. در همان هنگام که آنها فصد داشتند نبض او را بگیرند، وی پلکهای خود را باز کرد و می خواست بلند شود، ولی دوستانش ممانعت کردند.

(ماریون) سؤال کرد:

- آیا حالت خوب است؟

(بس) جواب مثبت داد، ولی وقتی دست روی پیشانی او گذاشتند، ناله ای از درد برآورد و گفت:

- بدنم کوفته شده است. ما ممکن بود کشته شویم. حالا حتی برای جابجا کردن کنده های وسط جاده ناتوان هستیم.

(آلیس) کنار جاده را به او نشان داد که کنده ها را جمع کرده و روی هم چیده بودند و گفت:

- هیچگونه ناتوانی نداریم ولی همیشه باید فصد و نیت جانتکاران

را در نظر داشت. به این کنده های دسته شده در کنار جاده نگاه کن.

(بس) زمزمه کرد:

- این علامت بدبختی است که به ما هشدار داده بودند.

دختر عمویش نگاهی غضبناک به او کرد و باکمک (آلیس) وسط جاده را به خوبی تمیز نمود. بزودی هردو دیدند که در میان دو کنده چوب، تکه کاغذی وجود دارد. آنها آن را برداشتند و (آلیس) با صدای بلند چنین خواند:

- (آلیس) ما در خانه خودمان جادوگر نمی خواهیم.

(آلیس) گفت:

- این کاغذ ثابت می کند که انومیلی که از جلو ما گذشت، بوسله (روزه هولت) رانده می شد. او همه جا و همه وقت، از موقع حرکتان از (ریورسیتی) جاسوسی ما را کرده است و چون از وجود این نوده هیزم اطلاع داشته، این پیام را برای ما تهیه کرده و داخل کنده ها قرار داده است. (ماریون) گفت:

- زود او را تعقیب کنیم.

ثانیه ای بعد، انومیل روی جاده به راه افتاد و (بس) در این موقع احساس کرد که دوستانش از آن مرد خیلی فاصله دارند و آنها بیهوده برای دستگیری او به تعقیبش می پردازند. این فکر را با آنها در میان گذاشت. (آلیس) در حالیکه اندکی از سرعش می کاست، گفت:

- ما از روی آثار به جا مانده از او می توانیم تعقیبش کنیم، زیرا جاده خلوت و غبارآلود است و او بطور واضح دیده می شود.

(آلیس) پس از لحظه ای سکوت ادامه داد:

- چیزی را که من می خواهم به شما بگویم، شاید به نظر غیرعاقلاانه بیاید. معذالک فهم و پیش بینی من می گوید زوجی که (ماندا) نزد آنها کار می کند، همین (روزه هولت) و زنش هستند و من به همین جهت فکر

می‌کنم که (روزه هولد) ازدواج کرده است.

(ماریون) گفت:

- تو خیال می‌کنی که او با یک (آمیش) ازدواج کرده است؟

(آلیس) گفت:

- چرا که نه؟ او مدتها در اینجا زندگی کرده و به آداب و رسوم

ساکنین اینجا آشناست. برای او بسیار آسان است که از آنها تقلید نماید و شاید هم اجداد او (آمیش) بوده‌اند.

(بس) گفت:

- این مرد کسی است که به هیچ وجه از مقابل هیچ چیز عقب نشینی

نمی‌کند و همه جا روی دست ما بلند شده است.

وقتی که به شاهراه رسیدند، (آلیس) از تعقیب فراری صرف‌نظر کرد،

چون (بس) بشدت از دردی که در سر خود احساس می‌کرد، رنج می‌برد.

(آلیس) گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟ ما به منزل مراجعت خواهیم کرد.

آنها بزودی به منزل (کروتز) رسیدند. خانم (کروتز) به استقبال

آنها آمد و از دور فریاد زد:

- آیا دخترم را پیدا کردید؟

(آلیس) از اتومبیل پیاده شد و به سمت میزبانان حرکت کرد و به

او گفت:

- از فردا من تمام کوشش خود را برای پیدا کردن او به کار خواهم

گرفت.

خانم (کروتز) به (بس) نگاه کرد که (ماریون) به او کمک

می‌کرد تا از اتومبیل پایین بیاید. او با حال رفت آوری به (بس) گفت:

- چه بر سر خود آورده‌ای؟

(بس) جواب داد:

- دوست من مجبور شد که يك نرمرز ناگهانی بکند و به همین جهت پیشانی من ورم کرده است.

در طول سالها، دو دختر عمو باد گرفته بودند که زبان خودشان را نگه دارند و آنچه گفتنی است به (آلیس) محول نمایند. به همین جهت ترجیح دادند که ساکت باشند و بگذارند شرح واقعه را (آلیس) بدهد (آلیس) از کنده های هیزمی که روی جاده گذاشته بودند، صحبت کرد ولی هیچ اشاره ای به پیغامی که در بین کنده ها بود، نکرد. او همچنین اسمی از (هولت) نبرد و هر چهار نفر وارد خانه شدند.

(ماریون) به خانم (کروتز) گفت:

- آیا مرهمی دارید که روی ورم پیشانی (بس) بگذارید. او خیلی درد می کشد.

خانم (کروتز) گفت:

- بله. مرهمی دارم که خودم از گیاهان درست کرده ام. شما به بالا بروید، من بزودی به شما ملحق خواهم شد.

کمی بعد، خانم (کروتز) وارد اتاق شد و (بس) را روی تخت دراز کرد و روی پیشانی او يك دستمال ضخیم آغشته به مرهم گذاشت و بعد کتاب انجیل خود را برداشت و پس از اینکه چند ورق زد، آیه هایی را که مورد نظرش بود پیدا کرد و با صدای آهسته شروع به خواندن نمود. سه دختر جوان جز چند کلمه از آن چیزی نمی فهمیدند.

خانم (کروتز) بدون اینکه خواندن انجیل را ترك کند، به آهستگی دست خود را روی بازو و پیشانی (بس) می کشید و سرانجام چشمهایش را بست و زیر لب شروع به خواندن ورد کرد. (آلیس) و (ماریون) از خود سؤال می کردند که آیا او مشغول تکرار آنچه که خوانده است، می باشد یا دعا می خواند؟

(بس) بزودی آرام شد و با کشیدن نفسی عمیق به خواب رفت.

خانم (کروتز) مثل اینکه هیچ چیز از آنچه در اطرافش می‌گذرد نمی‌داند، عاقبت ساکت شد. سپس از جا بلند شد و اشاره‌ای به (آلیس) و (ماریون) کرد که همراه او از اتاق خارج شوند.

آنها بدون صدا در را بستند و از پلکان پایین آمدند و در اینجا رفتار خانم (کروتز) بکلی عوض شد و با نیمی دوست داشتنی از آنها دعوت کرد که به او کمک کنند تا شام را آماده نماید.

(آلیس) و (ماریون) مشغول کار شدند و دیدند که میزبانان خمیر نانی را که در میان آن گوشت است، تهیه کرده و به شکل صلیب ساخته است. این غذای مورد علاقه شوهرش بود. خانم (کروتز) گفت:
- این غذا به من حالت خوبی می‌دهد.

سپس سفارش کرد که با شوهرش راجع به (ماندا) هیچ حرفی نزنند و (آلیس) و (ماریون) نیز پذیرفتند.

ساعتی بعد، (بس) خوش و خرم از خواب بیدار شد و به خانم (کروتز) گفت:

- شما به طرز مطلوبی از من مراقبت کردید و من از شما متشکرم. چه بوی خوبی می‌آید!

بعد به (ماریون) گفت:

- من از گرمی در حال مردنم.

آنها با صدای آهسته به او حالی کردند که در سفره هیچ اشاره‌ای راجع به (ماندا) نکند.

در موقع صرف غذا، آقای (کروتز) هیچ اشاره‌ای به دخترش نکرد و فقط در اطراف محصولات کشاورزی داد سخن داد، ولی وقتی که تمام ظروف روی سفره جمع آوری شد، به (آلیس) اشاره کرد که بیاید و بهلوی او بنشیند. وقتی (آلیس) آنجا نشست، از او در مورد خبر تازه‌ای از (ماندا) سؤال کرد. (آلیس) هرچه را می‌دانست و هر فرضی را که

می کرد برای او شرح داد و در آخر اضافه کرد:

- آقا، من اینطور نتیجه گرفته ام که (ماندا) عاقل است و به موقع پلیس را در جریان قرار خواهد داد. کلانتر در جریان همه حرکات مردم و ساکنین بوده است و به راحتی می تواند او را پیدا کند.

آقای (کروتر) در حالیکه با آرنجش به صندلی می کوبید گفت:
- هیچ لزومی ندارد که کلانتر در زندگی من وارد شود. من از شما خواهش کردم دختر مرا پیدا کنید و به من بازگردانید و ابداً میل ندارم کسی دیگری در کارهای من دخالت کند.

در این حال، از روی صندلی بلند شد. از طاقچه پنجره، کتاب انجیل را برداشت و گفت:

- من می روم مقداری از این کتاب را بخوانم و بعد دسته جمعی برای (ماندا) دعا می کنیم.

دختران جوان سر میز با سرهای افکنده، به آیات کتاب آسمانی گوش می دادند که کشاورز با لهجه آلمانی می خواند. يك سكوت روحانی آنجا را فراگرفته بود. بعد از آنکه مراسم دعا به پایان رسید، آقای (کروتر) از (آلیس) سؤال کرد که در آنروز چه کارهایی انجام داده است و (آلیس) تمام جریان را شرح داد تا آنجایی که پیغامی در داخل شکاف کنده های درخت پیدا کرده است.

در این وقت کشاورز با همان لهجه آلمانی، کلمانی را ادا کرد که (آلیس) در بین آنها از مقصود او باخبر شد و فریاد زد:

- نه. اصلاً و ابداً من جادوگر نیستم!

(آلیس) از خود سؤال می کرد که چگونه این مرد، که اصلاً به نظر نمی آمد عقیده ای به خرافات و عقاید باطل داشته باشد، او را متهم به جادوگری می کند و فردا چه خواهد شد. با وجود این هیچ شکی نبود که رفتار و عقاید کشاورز در باره (آلیس) بکلی عوض شده است. رفتار آنها

مرد شده بود و حالت بدی بر محیط حکمفرمایی می‌کرد. سپس زن و شوهر اعلام کردند که خوابشان می‌آید، به همین علت، بلند شدند و با یک خداحافظی کوتاه، برای خوابیدن رفتند و اتاق خواب دختران را به آنها نشان دادند.

سه دوست، متعجب از این رفتار میزبانان‌شان که حتی ابتدایی‌ترین قوانین مهمانداری را هم بجا نیاورده بودند، در حالیکه برای خوابیدن لباس خود را درمی‌آوردند، با صدایی آهسته نجوا می‌کردند.

(بس) گفت:

- دیگر ماندن ما در اینجا غیرممکن است. فردا صبح ما باید از میزبانانمان خداحافظی کنیم.

(ماریون) در عین تصدیق حرف او گفت:

- دیگر ما از هیچ چیز مطمئن نیستیم.

چنین تغییر اخلاقی، غیرقابل تصور بود. آنها (آلیس) را جادوگر خواندند و (آلیس) با حیرت از این موضوع که چگونه (کروتز) اینطور ناگهانی تغییر عقیده پیدا کرده است که خیال می‌کند که او جادوگر است، با خود فکر می‌کرد که باید چیزهای دیگری هم وجود داشته باشد که من از آن بی‌خبرم.

اسب سرفت شده

تغییر رویه و اخلاقی میزبانان، دختران را متقلب کرده بود، بطوری که شب را بسیار بد خوابیدند و فکر می کردند که چطور مردی که تا لحظاتی پیش همه چیز آنها را تصدیق می کرد، حالا علیرغم بی صلاحیتی، به خود اجازه داده که در باره آنها به دلیل پیدا شدن آن کاغذ، عقیده ای این چنین پیدا نماید.

(آلیس) با خود فکر می کرد که اگر اشخاص اینطور از من بترسند، تحقیق و نجسس من به سادگی نخواهد بود.

بخش بزرگی از شب را آنها برعبله بی شهادتی خود مبارزه کردند. (بس) عقیده داشت که هرچه زودتر باید از جایی که به انسان بدبین هستند، فرار کرد. بعلاوه، او می ترسید که موقعیت از این هم وخیمتر شود، زیرا به نظر می آمد که دشمنان آنها همه گونه آمادگی دارند.

سرانجام (بس) بعد از يك تفكر طولانی تصمیم گرفت که فردا صبح (آلیس) را قانع کند تا هرچه زودتر به (ریورسیتی) مراجعت نمایند.

وضع (ماریون) و افکارش با دوستان دیگر فرقی داشت. او نسبت به (کروئز) خیلی خشناک بود که بعد از آنکه به آنها وعده داد (ماندا) را پیدا کنند و برگردانند، چنین رفتاری با آنها کرده است.

صبح زود روز بعد، (بی) و (ماریون) چمدانهای خود را بستند و همگی از آشپزخانه پایین آمدند. دوکشاورز جلو خاکریز نشسته و در حال سیگار کشیدن بودند. آنها بدون يك کلمه یا حتی اشاره به دعوت آنها به صبحانه با نکان دادن مختصر سر سلام کردند. (آلیس) گفت:

- ما از اینجا می رویم و خیلی از اینگونه برخورد شما متأثر هستیم و می دانیم که باعث آن آقای (روزه هولت) است وانشاءا.. روزی او دستگیر می شود و شما اشتباه خود را خواهید فهمید.

زن و شوهر بدون ادای کلمه ای، حتی از جای خود نکان نخوردند و برای رساندن مهمانان سابق خود به در خروجی، حرکتی نکردند و دختران هم مختصراً از پذیرایی و مهمان نوازی آنها تقریباً به استهزا تشکر کردند و از در خارج شدند و با سکوت در اتومبیل خود نشستند و حرکت نکردند. سرانجام این (ماریون) بود که جلو خشم و غضب خود را رها کرد و با تندی گفت:

- این اولین بار در زندگی است که اینطور با من رفتار شده است.
(آلیس) در حالیکه او را به آرامش دعوت می کرد، گفت:
- اهمیتی ندارد. شاید در مورد رفتار آنها يك ضرب المثل باشد که ما نمی دانیم. من به دنبال کشف چیزهای دیگری هستم.
(بی) گفت:

- آیا تو باز هم قصد داری که به تعقیب و جستجوی (ماندا) برویم یا نه.

(آلیس) جواب داد:

- اگر او نزد دزدان کار می کند، لازم است که فوراً او را پیدا کنیم و

او بگویم در چه ورطه ای افتاده است.

(ماریون) گفت:

- شاید (کروتز) ها فکر می کنند ما می دانیم (ماندا) کجا است و امروز نمی دهیم.

(آلیس) گفت:

- این يك فرضیه است هر که هرچه می خواهد فکر کند، بکند. شاید هم از کسی شنیده باشند که يك جادوگر باعث غیبت و فرار کردن دخترشان شده است و این فکر با تصور اینکه ممکن است آن جادوگر من باشم، تنها يك قدم فاصله دارد.

و سپس اضافه کرد:

- همه با هم به (هلند جدید) خواهیم رفت و من دوست دارم در آن شهر به تحقیقاتم ادامه بدهم.

آنها در (هلند جدید) در جلو رستورانی متوقف شدند و صبحانه خوردند. آنها فهمیده بودند که دیگر نباید مهمان کسی باشند و در هیچ جا نباید کوچکترین اشاره ای به داستان جادوگری بکنند. (بس) و (ماریون) هم با تبسمی که بر لب داشتند، موافقت خود را با این امر اعلام می کردند.

(آلیس) از خدمتکار رستوران پرسید:

- آیا يك بانسیون خانوادگی ساده و راحت سراغ دارید؟ آیا در یکی از مزارع سر راه جایی را می شناسید که مهمانهای عبوری را قبول کنند؟

خدمتکار پاسخ داد:

- به منزل آقای (گلیک) بروید. او به دلیل اتفاق بدی که برایش افتاده، از کار کشاورزی استعفا داده است و به کار پینه دوزی اشتغال دارد. خانم (گلیک) اتاقهایشان را اجاره می دهد. آنها از (آمیش) های کلیسایی هستند و مزرعه شان بسیار زیبا و در دو کیلومتری اینجا است.

وقتی صرف صبحانه به پایان رسید، دخترها به مزرعه مزبور رفتند. اطراف آن را سبزه احاطه کرده بود و پشت بامهایش سفالی و پنجره‌هایش پوشیده از گل و بسیار دلچسپ بود.

زنی با تبسمی بر لب، در را بروی آنها باز کرد. او جامه سبز رنگی به تن داشت و کلاه زنانه و پیش‌بندی مانند (آمیش)ها لباس او را کامل می‌کرد.

(آلیس) مقصودشان را برای آن زن توضیح داد و زن بلافاصله هر سه را دعوت به دخول کرد و گفت:

- من چهار اتاق خالی دارم. شما هم کاری ندارید جز اینکه یکی از آنها را انتخاب کنید.

داخل خانه بسیار دل‌باز و تمیز بود. (آلیس)، (بی) و (ماریون) با شمع در اتاقی که غرق در گل بود، مستقر شدند.

خانم (گلیک) پرسید:

- آیا شما برای دیدار از این ناحیه آمده اید؟

(آلیس) جواب مثبت داد و احساس کرد که می‌تواند به این زن اعتماد کند. به همین دلیل اضافه کرد:

- آمدن ما به اینجا، علت دیگری هم دارد.

آنگاه شرح دزدی اتفاق افتاده در (ریورسینی) را بطور مختصر داد. در این موقع صدای پاهایی از پله‌ها به گوش رسید و دو کودک با چهره‌هایی خندان وارد شدند. خانم (گلیک) گفت:

- دخترم (بکی) ده ساله و پسر (هنر) هشت ساله.

(بی) گفت:

- اینها چقدر جذابند!

هر دو آنها چشمهای درشت و قهوه‌ای داشتند و مانند (آمیش)ها کلاه بر سر گذاشته بودند. (بکی) مثل مادرش یک کلاه زنانه، یک پیراهن

سفید، یک روبوش بلند سیاه و پیش بندی به همان رنگ به تن داشت ولی شال گردن نداشت. (هنر) کلامی سیاه رنگ در دست داشت، شلوارش سیاه، بلوزش آبی، و بند شلوارش دسباف بود. او روبهمرفته فیافه یک (آمیش) را نشان می داد. موهای کوتاه و به سبک (ژاندارک) او، مانند موهای سایر مردان آن ناحیه بود.

مادر به (هنر) گفت:

- چگونه جرات کردی با این وضع کثیف خودت را نشان بدهی؟ آیا

به زمین افتاده ای؟

خواهرش گفت:

- او در اصطبل بازی می کرد و اصلاً مواظب لباسها و دست و

صورتش نبود و آنها را کثیف کرد.

مادر گفت:

- متأسفانه راست می گویی. او خیلی پسر بی ملاحظه ای است. زود

برو خودت را تمیز کن!

دختران جوان رفتند و چمدانهای خود را به اتاق آوردند. نیم ساعت

بعد، آنها آماده شدند تا به گردش بروند. آنها صدایی را شنیدند و وقتی

دقت کردند، یک کالسکه شخصی را دیدند که از راه تنگ و باریکی به

مزرعه می آید. تجهیزات اسب، در زیر نور خورشید می درخشید و کالسکه

برق می زد. شکل آن بسیار ساده و بدون تزیین بود. دو نیمکت در جلو و

هفت داشت و روبوشی، تقریباً همه آن را می پوشاند. بچه ها فریاد کشیدند:

- این پاپاست!

خانم (گالیک) همراه با دختران جوان نزدیک شد و آنها را به

شوهرش معرفی کرد.

آقای (گلیک) مردی بود که در نظر اول بسیار خوشرو می نمود،

ولی رنگش پریده بود و همین امر او را از دیگران متمایز می کرد.

(آلیس) بعد از سلام و تعارف، دلیل آمدن خود و دوستانش را به منطقه آلمانی نشین (بنسبلوانیا) شرح داد. و بعد از او پرسید:

- آیا (روزه هولت) را می شناسید؟

پینه دوز گفت:

- هرگز نام (روزه هولت) را نشنیده ام.

(آلیس) پرسید:

- آیا (ماندا کروتز) را می شناسید؟

در آن هنگام زن وشوهر نگاهی باهم رد و بدل کردند. آقای (گلیک)

گفت:

- بله می شناسم، ولی این به آن معنایست که رفتن او را از خانه

تأیید کنم. البته پدر او بیش از حد سختگیر است. او حالا نزد (آمیش) های خارجی کار می کند.

(آلیس) گفت:

- خواهش می کنم شرح بیشتری در باره (ماندا) بدهید.

آقای (گلیک) گفت:

- چند نفر او را همراه با زن و مردی دیده اند که از (آمیش) های اهل

(اوهایو) بودند. این موضوع را یکی از دوستانم برای من تعریف کرده است.

(آلیس) سؤال کرد:

- آیا دوست شما کاملاً یقین دارد که آن زن و مرد از (آمیش) ها

بودند یا نه؟

آقای (گلیک) پاسخ داد:

- او یقین ندارد، ولی از لهجه غلیظ آنها حدس زده است که اهل

اتگلستان هستند.

(آلیس) باز هم می خواست بیشتر بداند و این را به آقای (گلیک)

اظهار کرد. مرد این طور شرح داد:

- ما در جمع دوستان انگلیسی بودیم. آنها می گفتند که این دونفر (آمیش) نیستند، بلکه خارجی هستند.

(آلیس) که خیلی منقلب شده بود، با خود گفت که این اطلاعات برای ما خیلی پربها هستند. پس من اشتباه نکرده بودم. او (روزه هولت) است که ازدواج کرده و (ماندا) هم بدون اینکه بداند، نزد آنها کار می کند.

سپس با صدای بلند به آقا و خانم (گلیک) گفت:

- ما به دنبال (ماندا) می گردیم. پدر و مادرش حاضر شده اند که او را با آغوش باز بپذیرند. آیا اطلاعات بیشتری در مورد او دارید که به ما بدهید؟

(گلیک)ها با تأسف فراوان گفتند که بیش از آن چیزی نمی دانند. (آلیس) گفت:

- اگر (روزه هولت) وانمود کرده که يك (آمیش) است، بطور حتم مجبور بوده است کالسکه و اسبی هم خریداری کند تا همرنگ افراد محلی باشد و کسی به او شك نکند.

(ماریون) گفت:

- البته اگر آنها را ندزیده باشد.

خانم (گلیک) گفت:

- فهمیدن این موضوع مشکل نیست. همه کالسکه های ما یکسانند و به زحمت می توان آنها را از یکدیگر تمیز داد. مشخصات کامل آنها از چیزهای بسیار كوچك معلوم می شود. مثلاً يك جای آن با گلوله تفنگ سوراخ شده، یا يك خراشیدگی بر اثر برخورد با شاخه درخت دارد و یا در اثر برخورد سنگریزه، جایی از آن خط افتاده است.

آقای (گلیک) گفت:

- دید ما خوب است، بنابراین نیازی نیست که اسب یا کالسکه خود را علامت بگذاریم.

(آلیس) به او گفت:

- آیا ممکن است که نشانی محل ساخت کالسکه و تعدادی از سازندگان آن را به ما بدهید؟

کالسکه سازهای آن ناحیه به او معرفی شدند.

(آلیس) به آن کارگاهها رفت و تحقیق کرد که آیا اخیراً کالسکه‌ای را فروخته اند یا نه. او از همه آنها می پرسید:

- آیا در چند روز اخیر کسی برای خرید کالسکه یا اسب به شما مراجعه کرده است یا نه؟

همه پاسخ می دادند که نه. ولی یکی از آنها گفت:

- در این چند روز کسی از من کالسکه‌ای نخریده است، اما به نازگی یکی از کالسکه‌های مرا دزدیده اند.

(آلیس) گفت:

- اگر کالسکه شما دزدیده شده است، پس اسبی را هم باید به سرقت برده باشند.

کالسکه ساز گفت:

- بله، یکی از اسبهای همایه ما به سرقت رفته است.

(آلیس) پرسید:

- آن اسب چه رنگی بود؟

مرد پاسخ داد:

- سیاه بود.

(آلیس) از آنها تشکر کرد و با عجله نزد (بس) و (ماریون)

برگشت و موضوع را برای آنها تعریف کرد.

(ماریون) گفت:

- ما باید در جستجوی يك (آمیش) ساخنگی باشیم که سوار بر يك کالسکه واقعی است و يك اسب واقعی هم به آن بسته شده است. چه کسی می تواند ریش مصنوعی این شخصیت بی شرم را به دست بیاورد ؟

انهام وحشتناك

هنگامی که دخترهای جوان به (هلند جدید) رسیدند، (بی) به دو دوستش گفت:

- من از يك چیز راضی هستم و آن این است که دیگر به نزد (کروتز)ها بر نمی گردیم تا به آنها اطلاع بدهیم که دخترشان نزد دزدها کار می کند.

(آلیس) گفت:

- اگر واقعاً (ماندا) نزد (هولت) کار می کند من مطمئن هستم که او بی گناه است.

(ماریون) گفت:

- بی گناه یا گناهکار، هنگام محاکمه این دختر جوان هم به دادگاه احضار می شود و از او شهادت خواهند خواست و در صورتی که (هولت) گناهکار شناخته و توقیف شود، اقوام آن دختر تا سرحد مرگ ناراحت خواهند شد.

سه دختر جوان با انومیل در جاده‌ای که به خانه (زیمِل) منتهی می‌شد، می‌راندند. (آلیس) به آنها گفت:

- لازم است از نشانی جدید آقای (زیمِل) باخبر باشیم تا اگر اطلاعی به دست آورد، بتواند به ما بدهد. بعلاوه شاید حالا هم اطلاعاتی داشته باشد که باید آن را بدانیم.

آنها پس از پیمودن راه طولانی روستایی، سرانجام به منزل آقای (زیمِل) رسیدند. عتیقه فروش آنها را با مهربانی و روی گشاده و در حالیکه لبخند بر لب داشت، پذیرفت و گفت:

- در این دو روز، وضع کاسی خیلی خوب بود. آیا شما همچنان در تعقیب دزد هستید یا نه؟

پس بدون اینکه مهلت جواب دادن به آنها بدهد، افزود:

- من آن میز مشهور را که شما دیدید و مورد پسندتان واقع شد، با قیمتی گزاف فروختم. فکر می‌کنم مشتری آن تاجر است. او بهایی را که من گفتم قبول کرد و پرداخت.

(آلیس) خود را آماده کرده بود تا بگوید که آقای (هولت) را در همسایگی آنها دیده‌اند، ولی برحرفی و خرسندی خاطر آن عتیقه فروش مجالی به او نداد.

- موضوع جالب این است که مشتری و با بهتر بگویم مشتریهای من که زن و شوهر بودند، از (آمیش)هایی بودند که از (اوهایو) و با یک کالسه می‌آمدند. تا اینجا مسافت زیادی است.

(آلیس) و (بس) و (ماریون) با تعجب به او نگاه می‌کردند. (آلیس) گفت:

- آیا او اندکی لکنت زبان داشت؟

آقای (زیمِل) سر خود را به علامت جواب مثبت تکان داد و گفت:

- چرا این سؤال را از من می‌پرسید؟

(آلیس) گفت:

- من به آقای (هولت) که خود را جزو (آمبش)ها جا زده است، مشکوکم. حالا با توجه به این که میز مزبور کثو مخفی ندارد، فکر می کنم بسیار مایوس و ناامید شده باشد.

آقای (زیمل) به فقهه خندید و گفت:

- چون قیمت بالایی از او خواستم، او تصور می کرد که میز واقعی (جرج واشینگتن) را می خرد.

(آلیس) گفت:

- محققاً همینطور است.

در این موقع، آقای (زیمل) که به نظر می رسید جاخورده است، موضوع را عوض کرد و گفت:

- یعنی من دزد را در همین مغازه گرفته بودم و اجازه دادم تا از دستم فرار کند؟

و کم کم خشناک شد. (آلیس) گفت:

- من هم از همین می ترسیدم.

سکونی نسبتاً طولانی بین آنها برقرار شد. هیچکس حرفی نمی زد و آقای (زیمل) زیر لب غر می زد.

(آلیس) مثل اینکه ناگهان فکری در سرش پیدا شده باشد، رو به

آقای (زیمل) کرد و گفت:

- او به چه طریقی پول آن میز را پرداخت کرد؟

آقای (زیمل) گفت:

- او از داخل کیف کوچکی که در دست داشت، مقداری پول درآورد و به من داد.

(آلیس) گفت:

- آیا ممکن است آن اسکناسهایی را که او به شما داده است، من هم

بینم؟

عقیقه فروش کثو میز خود را بیرون کشید و از داخل آن جعبه ای را خارج کرد که در آن مقداری اسکناس وجود داشت. سپس اسکناسها را درآورد و آنها را به (آلیس) نشان داد.

(آلیس) از کیف خود اسکناسهایی به همان مقدار خارج و با آنها مقایسه کرد. بعد مدتی نقش اسکناس و جنس کاغذ و کلفنی و نازکی آن را معاینه و ملاحظه نمود. دوستان او و خود عقیقه فروش در حالت انتظار به سر می بردند. سرانجام، (آلیس) سر خود را بلند کرد، به ابروهایش چین انداخت و گفت:

- ببینید در اسکناسهایی که به شما داده اند، این سایه ها خیلی شفافند و مشتری شما علاوه بر اینکه دزد است، جاعل اسکناس ماهری هم به شمار می رود. باید فوراً پلیس را در جریان امر قرار داد.

آقای (زیمل) از (آلیس) خواهش کرد تا او این کار را بکند. او با خود می گفت که من که آنقدر به زورنگی خودم غره بودم و می نازیدم، مثل يك شاگرد مغازه ناشی گول خورده ام و مبلغ قابل توجهی ضرر کرده ام و آبرویم هم رفته است.

آقای (زیمل) از خشم سرخ شده بود.

کلاستر به (آلیس) گفت:

- همین حالا دونفر مأمور به مغازه آقای (زیمل) می فرستم. یکی از

آنها منحصص تشخیص پولهای تقلبی است.

اندکی بعد دو بازرس رسیدند. یکی از آنها، فوراً صحت گفته های

(آلیس) را تأیید کرد و گفت:

- اسکناسها همگی تقلبی هستند.

دیگری گزارش وضعیت را از عقیقه فروش گرفت و گفت:

- ما می رویم تا قبل از اینکه دزدان بتوانند خیلی از این محل دور

باشوند، این موضوع را به همه افراد پلیس این ناحیه اطلاع بدهیم.
دختران جوان نزد آقای (زیمل) در انتظار تلفن یا تماس کلانتری و پلیس ماندند، ولی متأسفانه انتظار آنها بیهوده بود. ساعتها سبزی شد و هیچ خبری از زوج فراری به دست نیامد.

به نظر نمی آمد که خانم (زیمل) غصه ای در مورد این موضوع داشته باشد. او هنگام ظهر ناهار دلچسبی که مقدار آن کم، ولی در عوض خیلی لذیذ بود، به دختران داد. اندکی بعد، (ماریون) از اینکه می دید دختر عمویش روی ترازو به وزن کردن خود مشغول است، متعجب شد و فریاد زد:

- اوه (بی)، نو از وقتی که از (ریورسینی) حرکت کردیم، پنج پوند وزن اضافه کرده ای.

(بی) که ناراحت شده بود از (ماریون) خواست تا او هم خودش را توزین کند. وقتی روی ترازو رفت، معلوم شد که او هم اضافه وزن پیدا کرده است. (ماریون) در حالیکه می خندید، گفت:

- اگر این وضع ادامه یابد، من هم باید حداقل روزی دو ساعت بیل بزنم و زراعت کنم با اینکه از رسیدن به وزن طبیعی و مناسب چشم پوشم.
مدت زیادی از ظهر می گذشت. دختران جوان مشغول تحسین کارهای دستی درخشان خانم (زیمل) بودند، که آقای (زیمل) وارد منزل شد و فریاد زد:

- (آلیس روی) کجاست؟

سه دختر جوان از لحن صدای او فهمیدند که خیلی خشمناک است. خانم (زیمل) گفت:

- چه خبر شده؟ انگار حال او منقلب است.

سپس هر چهار نفر با عجله به طرف آشپزخانه که آقای (زیمل) در آنجا انتظار آنها را می کشید، دویدند.

آقای (زیمِل) در حالیکه باها را از هم باز گذاشته و مشنها را روی بازوانش نهاده بود، به (آلیس) گفت:

- ای دختر دوروی مکار، نبریک می گویم که توانستی بازیهایت را از ما پنهان کنی و ادعای دوستی و خنده هایت برای این بود که به غارت من پردازی.

(آلیس) در حالیکه جا خورده بود، به آقای (زیمِل) نگاه می کرد و با خود می اندیشید که این از خود بی خود شدنهای شدید و این اتهامات بی پرده و هولناک چه معنایی دارد. از عتیقه فروش برسد:

- دلیل این اهانتها چیست؟

عتیقه فروش در حالیکه مشتبه اش را به حالت تهدید آمیز گره کرده بود، گفت:

- یعنی شما نمی دانید؟ خوشبختانه من دوستان خوبی دارم. شما فکر کردید می توانید لامپهای گرانقیمت را بردارید و فرار کنید؟ بله می توانید بروید، ولی همراه با دو مأمور پلیس.

(آلیس) بیچاره چیزی نمی فهمید. آقای (زیمِل) دیوانه شده بود و (ماریون) که بواسطه رفتار بد عتیقه فروش خشمش دم به دم رو به ازدیاد می رفت، از او خواست که توضیح بدهد. (زیمِل) گفت:

- حالا باز خودتان را به بی گناهی بزنید! این لامپهایی را که الساعه در صندوق عقب اتومبیل شماست، دیروز خریدید یا امروز؟ آن زن به من گفت که شما جادوگرید. من حالا حرف او را باور می کنم.

خانم (زیمِل) گفت:

- آقا اینطور صحبت نکن.

ولی (زیمِل) گفت:

- زنی به من تلفن کرد و اینطور اظهار داشت که از دختر جوانی به نام (آلیس روی) که از (ریورسینی) آمده است، پرهیز کنید، زیرا او یک

جادوگر است و در زیر ظاهر مطبوع و رفتار مهربانش هم دزدی می کند و هم جادوگری. آن زن همچنین به من گفت که اگر نگاهی به صندوق عقب اتومبیل شما بکنم، همه چیز را باور خواهم کرد. بنابراین خانم (آلیس روی) من همین حالا پلیس را خبر می کنم. از جایتان تکان نخورید .

هیاھوی مضطرب کننده

خانم (زیمیل) به طرف شوهرش دوید و با گرفتن دست او سعی کرد که او را آرام کند. در همان حال به او گفت:

- من از تو خواهش می کنم آرام باشی. اگر به این خشونت ادامه بدهی مورد حمله آسم قرار خواهی گرفت. قدری فکر کن. این دخترهای جوان اشخاص بی شرافتی نیستند. آنها خوب و نجیب و تربیت شده هستند و سعی آنها این بوده که به ما کمک کنند.

مرد با بی صبری خود را از دست همسرش کشید و شروع به تهدید کردن (آلیس) نمود و گفت:

- من می دانم چه می گویم. در صندوق عقب اتومبیل شما لامپهای من زیر یک روپوش پنهان شده اند.

(آلیس) به زحمت بر خودش مسلط شد و گفت:

- آیا این زن که با شما صحبت کرد، اسم نداشت؟

آقای (زیمیل) با تکیه و تأکید برگفته های خودش، صندوق عقب

اتومبیل آنها را باز کرد و لامپهای مخفی شده را درآورد. (ماریون) از دیدن آنها بسیار ناراحت شد. (آلیس) موقع را برای مطرح کردن آنچه فکر می کرد، مغتنم شمرد و گفت:

- به عقیده من این کار هم يك ضربه از (روزه هولت) است که ما را قدم به قدم تعقیب می کند. او از زنش خواسته است که به شما تلفن کند و در همان وقت لامپهای شما را دزدیده و در صندوق عقب اتومبیل من گذاشته است.

(ماریون) با نأید این موضوع گفت:

- شما اگر حرفهای ما را باور نمی کنید، به خرج من به کلانتر (ریورسینی) تلفن کنید. او به شما میگوید که ما کیسیم.
(بس) گفت:

- باید خجالت بکشید. اگر اندکی جوانمرد بودید و شهامت داشتید، از (آلیس) به خاطر آنچه که گفتید معذرت می خواستید.
آقای (زیمل) تحت تأثیر اعتراضات زنش و دختران جوان، حرکتی کرد تا برود، ولی قبل از عزیمت به سه دختر گفت که آنها را ترك کنند.
(ماریون) که خیلی عصبانی شده بود، گفت:

- با کمال میل.

خانم (زیمل) تقریباً به گریه درآمده بود، زیرا نوعی دوستی و الفت با این سه دختر جوان برقرار کرده بود و از اینکه آنها از نزد او بروند، نأسف می خورد. او باز هم سعی کرد در آخرین لحظات شوهرش را آرام و قانع کند، ولی او حاضر به شنیدن دلایل زنش نبود و می گفت:

- ما خودمان اسرار آنها را کشف و حقایق این داستان جادوگری را افشا خواهیم کرد. همه جادوگران پیر و زشت نیستند.

چشمهای (آلیس) از شدت ناراحتی می درخشید و شعله های خشم در آنها زیانه می کشید. او با دلخوری از خانم (زیمل) اجازه مرخصی

گرفت و از او خداحافظی کرد و روی از آقای (زمل) برگرداند و دور شد، در حالیکه (بی) و (ماریون) او را دنبال می کردند. آنها سوار بر اتومبیل شدند و رفتند.

هرسه آنها افرادی مقید و پایبند به اخلاق و درستی بودند. (روزه هولت) و زنتش درخفا عمل می کردند و دشمنان سرسختی بودند. آنها قصد داشتند (آلیس) را در منطقه بدون صلاحیت و بی آبرو معرفی کنند و به این ترتیب، بزودی در آن نواحی حتی يك نفر یافت نمی شد که به او و حرف او و قول او اعتماد کند.

(ماریون) در این حال به (آلیس) گفت:

- تو باید خیلی خوشحال باشی که حالا در زندان نیستی.

البته او این حرف را برحسب عادت به طنزگویی و تنها به منظور خنداندن (آلیس) زد و قصد دیگری نداشت.

(آلیس) در جواب (ماریون) لبخندی تلخ زد و گفت:

- آبا تو یادت می آید که سال گذشته در يك بالماسکه من لباس

جادوگران را پوشیده بودم؟ حالا هم در اینجا از نظر همه همان جادوگر هستم که لباس مبدل برتن کرده ام

به نظر (بی) هیچ چیز عجیب و غیرعادی نمی آمد، او فقط از آن

می ترسید که آقای (زمل) موضوع دزدی مبلها را دیگر منتشر نکند و در آن صورت، آنها نمی توانستند از آنجا به این زودی بروند.

در آن هنگام، سه دختر جوان در راه باریکی که به مزرعه آقای

(گلیک) ختم می شد، در حرکت بودند. آنها حدس می زدند که اگر به

آن بانسیون هم برسند، باز با سردی مورد استقبال قرار خواهند گرفت.

اتفاقاً حدس آنها درست بود و همین اتفاق هم افتاد. (هنر) بر

آقای (گلیک) به محض دیدن آنها فریاد زد:

- اینها جادوگرند!

(آلیس) در برابر پسر بچه زانو زد و او را در آغوش گرفت و با ملایمت به او گفت:

- نه من و نه دوستانم جادوگر نیستیم. تو بزودی خواهی دید که من هم مثل شما يك آدم معمولی هستم.
پسر بچه به (آلیس) گفت:

- مادرم برای خرید نان به مغازه نانوايي رفته بود. زن نانوا به او گفته است که شما جادوگرید.

در همان هنگام، خانم (گلیک) از خانه خارج شد و با شنیدن آخرین کلمات از دهان پسرش، او را مورد مواخذه قرار داد و گفت:

- چقدر برای تو تکرار کنم که جادوگر وجود ندارد؟ فقط اشخاصی که تصورات باطل دارند، این حرفها را قبول می کنند. تو بچه بدی هستی که به آنچه که من برای بدرت نقل می کردم، گوش دادی. حالا زودتر از اینجا برو و به بدرت کمک کن، او به تو احتیاج دارد، بدو برو.

بعد از آن، خانم (گلیک) با احساس شرمندگی به طرف دختران جوان چرخید و به آنها گفت:

- من خیلی متأسفم که بعضی از مردم چگونه ذهن و عقیده سایرین را با این توهمات مشوب و دگرگون می کنند. شما نگران این حرفها نباشید. ما در اینجا دوستان شما به حساب می آییم.

در این حال، لحن صحبت و تبسم او آنقدر دوستانه بود که به سه دختر جوان کاملاً دل و جرات بخشید. (آلیس) به طبقه بالا رفت تا دوش بگیرد و تجدید آرایش کند. او در عین حال فکر می کرد که چگونه می تواند بر علیه هیاهو و جنجالهایی که (روزه هولت) و زنش برپا کرده اند، مبارزه کند. او در همین افکار غوطه ور بود که صدای اتومبیلی را شنید که جلو آشپزخانه توقف کرد. از پنجره به پایین نگرست و افسر اونیفورم پوشیده ای را مشاهده کرد که از آن پیاده شد.

افسر پلیس زنگ در را به صدا درآورد. دقایقی بعد، خانم (گلیک) از پایین پله‌ها (آلیس) را صدا کرد. (آلیس) به تصور اینکه شاید اطلاعاتی در مورد (روژه هولت) و زنتی به دست بیاورد، به در نزدیک شد. در این حال، افسر پلیسی که به آنجا آمده بود، با خنده به او گفت:

- آیا شما (آلیس روی) هستید؟ تا آنجا که من می‌بینم، شما هیچ شباهتی به جادوگران ندارید.

(آلیس) ساکت ماند. مأمور پلیس گفت:

- مطمئن باشید که من نیامده‌ام تا شما را به کلانتری ببرم. زن ناشناسی به افسر کشیک تلفن کرده و گفته است که سه دختر جوان خارجی در این ناحیه باعث اغتشاش شده‌اند و هر سه آنها هم تمرین جادوگری می‌کنند، مخصوصاً (آلیس روی) لاف می‌زند که دارای نیرویی است که می‌تواند کارهای خارق‌العاده بکند.

خانم (گلیک) گفت:

- من تا به حال چنین حرفهای احمقانه‌ای از دهان این دختران جوان که در اینجا مهمان هستند، نشنیده‌ام
مأمور پلیس خنده‌ای کرد و گفت:

- آرام باشید خانم. ما می‌دانیم که این حرفها چیزی جز اباطیل و توهمات نیست. اگر می‌بینید که من به اینجا آمده‌ام، برای این است که ما همواره سعی می‌کنیم منبع و مرکز این حرفها را پیدا کنیم. این سخنان معمولاً از سوی افراد کم‌سواد و بی‌شعور سرچشمه می‌گیرد.

سپس رو به (آلیس) کرد و گفت:

- ما می‌خواهیم بدانیم که آیا شما در مورد این زن ناشناس که به ما تلفن کرد نظری دارید؟ آیا در این نواحی دشمن یا دشمنانی دارید که این حرفها را در مورد شما بزنند؟

(آلیس) آنچه را که می‌دانست، از ابتدا تا انتها برای مأمور پلیس

تعریف کرد.

چشمهای خانم (گلیک) که برای نخستین بار این حرفها را می شنید، از لوط تعجب گشاد شده بود.

مأمور پلیس به دختران قول داد که همه کوششهای لازم را برای بایان دادن به این اعمال ناشایست به کار ببرد و قبل و قالی را که در اطراف (آلیس) و دوستانش در جریان است، متوقف کند. او گفت:

- از همین حالا برای تحقیق و بررسی در مورد سابقه و رفتار (روزه هولت) اقدام خواهم کرد.

سپس، قبل از اینکه آنجا را ترک کند، افزود:

- برای شما آرزوی موفقیت و خوشبختی می کنم و ما امیدواریم که دیگر ستمگران و آزاردهندگان شما قادر به ادامه این کار نباشند.

وقتی مأمور پلیس رفت، (آلیس) خود را روی بك صندلی که نزدیک در ورودی بود، انداخت و زیر لب گفت:

- همه چیز درست می شود، ولی به نظر من این آقای (روزه هولت) تجسم واقعی شیطان است.

خانم (گلیک) جلو آمد و مادرانه دستها را بر شانه های (آلیس) گذاشت و با مهربانی گفت:

- اینقدر خودت را آزار نده و زیاد هم به این موضوع فکر نکن. فردا تعطیل و روز استراحت است. شما باید فردا صبح به من کمک کنید تا آنچه را که لازم داریم از بازار تهیه نمایم.

(آلیس) با خوش خلقی گفت:

- با کمال میل. ما چه کاری می توانیم برای شما انجام بدهیم؟

خانم (گلیک) پاسخ داد:

- ما باید سبزی و میوه را قبل از غروب آفتاب تهیه کنیم. بعد آنها را بشویم و در سبد بچینیم و صبح خیلی زود برای فروش به بازار ببریم. بعد،

از بازار شیرینی، نان کره ای و سایر مواد لازم را بخریم و برگردیم.
همگی زود شام خوردند. هر سه دختر جوان همراه با خانم (گلیک)
کارد به دست، به طرف باغچه ها دویدند و در کرفتهای منظم و مرتب آنجا
به چیدن میوه و سبزی مشغول شدند. محصولات، آنقدر خوب و شاداب
بود که (بس) علیرغم اینکه غذای زیادی خورده بود، می خواست از آنها
هم بخورد.

وقتی که (آلیس) و (بس) و (ماریون) به اتاق مراجعت کردند،
روی تختهایشان دراز کشیدند و بلافاصله به خواب رفتند.
صبح زود که خانم (گلیک) در اتاق آنها را زد، هنوز بلکهای هر سه
آنها روی هم بود. خانم (گلیک) گفت:

- تنبها زودتر بیدار شوید. ساعت چهار صبح است.
(بس) يك چشم خود را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و چون
هوا هنوز تاریک بود، مجدداً پتو را روی خود کشید و چشمش را بست.
(ماریون) با خستگی خمیازه ای کشید و از این پهلوی به آن پهلوی شد
ولی او هم دوباره خوابید.

(آلیس) اساساً بیدار نشد. نیم ساعت بعد، خانم (گلیک) باز هم
در اتاق را به صدا درآورد و گفت:

- اگر می خواهید به من کمک کنید، باید همین حالا حرکت کنیم.
این بار، دختران جوان از تخت به پایین جستند و لباس پوشیدند و
پله ها را چهارتا یکی طی کردند و آمدند.

خانم (گلیک) به کمک (یکی) مشغول آماده کردن خمیر نان قندی
بود. در داخل اجاق، نانهای کره ای و سیب زمینی گذاشته بودند تا بپزد و
در نتیجه فضای آشپزخانه بسیار خوشبو و معطر شده بود.

بزودی تحرکی شاد و خوشی در اطراف اجاق آشپزخانه پدید آمد و
هر يك از آن سه دختر، وظایف محول شده توسط خانم (گلیک) را با میل و

رهبت انجام می داد. خانم (گلیک) گفت:

- اگر گرسنه هستید، از خودتان بذرایی کنید. امروز صبح ما آنقدر وقت نداریم که همگی بر سر میز صبحانه بنشینیم تا هر کس هر چه دلش می خواهد بخورد.

در ساعت شش صبح آنها انومیل کوچک خود را بار کردند و هر چهار نفر عازم بازاری در شهر مجاور شدند.

به محض اینکه به بازار رسیدند، دختران کمک کردند تا میزبانان سبدهای میوه و سبزی را در محلی استقرار دهد. سپس خانم (گلیک) گفت:

- شما بروید و گردش کنید، چون روزهای تعطیل تحرک و شادابی در این بازار زیاد است و زن و مرد و پیر و جوان و کودک از نقاط مختلف به اینجا می آیند تا خرید کنند و به گردش و تفریح بپردازند.

سه دوست، ابتدا از صف سبداران گذشتند. تنوع محصولات عرضه شده، تحسین دختران جوان را برانگیخت. سپس در جلو محلی که عده ای برودری دوزی می کردند، ایستادند و به تماشا پرداختند.

از آن محل که دور شدند، صف درشکه هایی را دیدند که در خیابان گرد آمده بودند. (ماریون) گفت:

- من با شما شرط می بندم که (روزه هولت) جرأت نمی کند در این بازار خودش را نشان بدهد.

بسیاری از مردان و زنان آرایش کرده در آنجا گردش می کردند. يك ساعت بعد، دخترها تصمیم گرفتند که مراجعت کنند و بینند که اگر خانم (گلیک) نیازی به آنها دارد، به او کمک کنند.

به محض اینکه آنها از يك پیچ گذشتند، يك دختر جوان (آمیش) را دیدند که از روبرو می آمد. (آلیس) فریاد زد:

- (ماندا)!

شبهات عجیب

(آلیس) و دوستانش در برابر (ماندا) ایستادند. آن دختر جوان، متحیرانه به آنها می نگریست و به نظر نمی آمد که آنها را بشناسد. (بی) بدون اینکه از این برخورد درهم برود، پرسید:

- برای چه از خانه فرار کردی؟

دختر جوان با حیرت گفت:

- بنظرم شما مرا با دیگری اشتباه گرفته اید.

(آلیس) او را در آغوش گرفت و گفت:

- اوه (ماندا) عزیز! آیا ما را به خاطر نداری؟ آیا به یادت نمی آید که ما در جاده ای سرگردان بودیم و تو از (لانکاستر) به خانه می رفتی؟

چهره دختر جوان (آمیش) به خنده باز شد و گفت:

- بنظرم شما مرا با دختر عمویم (ماندا کروتز) اشتباه گرفته اید. در این حال، (آلیس)، (ماریون) و (بی) در سر جای خود گیج و متفکر

ایستاده بودند که آنقدر شباهت چگونه ممکن است؟ خوب که نگاه کردند، دیدند آندو در بعضی جهات باهم تفاوت‌هایی دارند، ولی در نظر اول آنها متوجه این تفاوت‌ها نشده‌اند. از جمله اینکه، این دختر خیلی کوچکتر و در همین حال، چاقتر از (ماندا) و رنگ چشم‌هایش آبی روشن بود. آنوقت (آلیس) گفت:

- ما را ببخشید که چنین اشتباهی کردیم.

پس خود و دوستانش را معرفی کرد و ادامه داد:

- ما افتخار آشنایی با دختر عموی شما را داریم و حالا خیلی دلمان می‌خواهد که او را ملاقات کنیم.

دختر جوان که خود را (ملیندا کروتر) معرفی کرد، گفت:

- من می‌توانم جایی را که او با والدینش زندگی می‌کند به شما نشان بدهم.

دختران گفتند:

- ما می‌دانیم محل اقامت خانواده (ماندا) کجاست، ولی او اخیراً محل سکونت خود را ترک کرده است.

دختر جوان گفت:

- ولی من اطلاعی از آنچه شما می‌گویید ندارم.

(بس) گفت:

- چگونه شما خبر ندارید که دختر عمویتان دیگر در منزل پدر و

مادرش نیست؟

دختر جوان گفت:

- البته شگفت‌انگیز است، ولی من او را به ندرت می‌بینم، زیرا ما

خیلی دور از آنها زندگی می‌کنیم. ضمناً ما از دو سلك متفاوت هستیم. ما از (آمیش)‌هایی کلبایی هستیم.

پس (ملیندا) سری تکان داد و ادامه داد:

- عمومی من بسیار سختگیر است، معذالک همه اقوام را دوست دارد و به همین دلیل است که من نمی توانم بفهمم چرا (ماندا) از خانه فرار کرده است. او می توانست تا بعد از ازدواج صبر کند. اقوام او باید خیلی از این موضوع ناراحت باشند.

(بس) سؤال کرد:

- آیا (ماندا) نامزد کرده است؟

(ملیندا) جواب داد:

- تا آنجا که من می دانم، نه. ولی (آمیش)ها در منین خیلی پایین ازدواج می کنند.

- (ملیندا) خیلی خوشحال و خوشوقت شد که فهمید پدر (ماندا) او را بخشیده و اجازه داده است تا به خانه مراجعت کند.

(آلیس) سؤال کرد:

- آیا شما می دانید که (ماندا) را در کجا می توان پیدا کرد؟ ما شنیده ایم که او نزد يك (آمیش) جوان و زنش در اطراف همین منطقه کار می کند.

(ملیندا) قبل از دادن پاسخ، اندکی فکر کرد و بعد گفت:

- دو روز است که در راه، مردی با من حرف می زند، مثل اینکه او هم مرا با دختر عمومی اشتباه گرفته است. این تمام آن چیزی است که من می توانم به شما بگویم. راستی این مرد اندکی هم لکنت زبان دارد.

(آلیس) از (آمیش) جوان خواست مشخصات این مرد ناشناس را برایش شرح دهد و وقتی تمام مشخصات او را شنید، فهمید که اینها همان مشخصات (روزه هولت) بود. (ماریون) گفت:

- گوش بدهید که این مرد چه می گوید؟

ناگهان این جمله از دهان مردی که نزد يك آنها بود و با صدای بلند فریاد می زد، شنیده شد:

- عجله کن! هرچه زودتر از اینجا دور شو و به (شبنز) برو، زیرا جادوگر اینجا است.

(آلیس) از فرط خشم فرمز شد. بازهم (روزه هولت) آمده بود که (ماندا) را جادوگر بنامد. (ملیندا) به آن مرد گفت:

- تو نمی فهمی که چه می گویی.

آن مرد غرغرکنان و خشمناک گفت:

- با تو هستم. من تو را می شناسم.

ملیندا گفت:

- تو از کجا مرا می شناسی؟ من تو را هرگز ندیده ام.

مرد با ناباوری به ملیندا نگریست و گفت:

- سعی نکن مرا به اشتباه بیاندازی، چون بی فایده است. من تو را

کاملاً می شناسم.

سبب وقتی (ملیندا) تکرار کرد که او را نمی شناسد، آنگاه آن مرد

نگاهی ترسناک به او انداخت و بعد از عذرخواهی، با عجله از آن محل دور شد.

(ملیندا) گفت:

- آیا شما از این جریان چیزی می فهمید؟

(آلیس) جواب داد:

- من چیزی در این مورد نمی دانم، ولی خواهش می کنم اگر شما

چیزی درمورد (شبنز) می دانید به ما هم بگویید.

(ملیندا) پاسخ داد:

- این کلمه ای مبهم است و چند معنی دارد. ممکن است اشاره به

نوعی غذا باشد که با مقدار زیادی سبب درست می شود، همچنین ممکن

است اشاره به انبار بزرگی باشد که در آنجا سیبها را در سبد می چینند. اگر

معنی وسیعتر آن را بخواهید، میوه فروش است. حالا به من بگویید که آن

جادوگری که آن مرد به او اشاره می کرد کیست؟

(آلیس) جواب داد:

- نمی دانم.

بعد از آنکه سه دوست از دختر جوان خدا حافظی کردند، به اندازه کافی از آنجا دور شدند. (بس) گفت:

- حالا ما تنها يك كار داریم و آن این است که میوه فروش را در بازار پیدا کنیم.

آنها به بازار مراجعت کردند. خانم (گلیک) همه محصولات خود را فروخته بود.

(آلیس) تمام جریان را برای خانم (گلیک) تعریف کرد و پرسید:

- آیا میوه فروشی به نام (شینتز) می شناسید؟

خانم (گلیک) جواب داد:

- نه، ولی می توانم از آقای (گلیک) سؤال کنم. شاید او بداند. من در حدود نیم ساعت دیگر اینجا کار دارم. شما می توانید نیم ساعت دیگر مرا در همینجا پیدا کنید.

پس از مدتی گردش در کوچه ها، (آلیس) به رفقاییش پیشنهاد کرد که بهتر است به شهر بروند و در آنجا به دنبال (هولت) بگردند، زیرا او امیدوار است که (روزه هولت) را در آنجا ببینند. دلیل او هم این بود که چون هرروز برای آنها ایجاد دردسر کرده است، پس حتماً امروز هم این کار را می کند و ممکن است او امروز با لباس مبدل در شهر ظاهر شود.

دختران جوان آماده برگشتن به نزد خانم (گلیک) شدند و هنوز بیش از چند کوچه را طی نکرده بودند که دیدند کالسه ای که به آن يك اسب سیاه بسته شده است، در مقابل ناتوایی توقف کرد و يك زن میانسال از آن پیاده شد. (بس) دستی را روی بازوی (آلیس) گذاشت و گفت:

- آیا این زن خانم (هولت) نیست؟

(آلیس) که به زن خبره شده بود، گفت:
 - حالا تحقیق می کنیم تا مطمئن شویم.
 آنگاه، آنها داخل دکان نانوايي شدند. وقتی آن خانم از مغازه خارج
 شد، (آلیس) از صاحب مغازه پرسید:
 - این خانم کیست؟
 صاحب نانوايي جواب داد:
 - خانم (اش).
 (آلیس) دوباره پرسید:
 - آیا خیلی وقت است که ایشان در اینجا سکونت دارند؟
 صاحب مغازه متحیرانه جواب داد:
 - بله.

(آلیس) بدون اینکه نتیجه ای بگیرد، به رفقاییش ملحق شد. آنها
 ناچار به راه خود ادامه دادند تا به بازار برسند. ناگهان (بس) مجدداً
 فریاد زد:

- آنجا را نگاه کنید! يك كالكه دیگر با اسب سیاه و يك (آمیش)
 در آنجا توقف کرده است.

دختران با عجله به طرف جایی که (بس) نشان داده بود، حرکت
 کردند. در حالیکه به کالسه نزدیک می شدند تا راننده آن را بشناسند،
 ناگهان کالسه به حرکت درآمد. مرد ریشویی که رانندگی آن را بر عهده
 داشت، سرش را به طرف مقابل گرداند و به حال پورتمه حرکت کرد.
 (ماریون) فریاد کشید:

- این همان مردی است که دیروز روی جاده از کنار ما گذشت. من
 مطمئن هستم که او همان (روزه هولت) می باشد.

(آلیس) به اولین پلیسی که دید، مراجعه کرد و مختصراً جریان را
 شرح داد و تقاضای توفیق آن کالسه و راننده اش را نمود. پلیس با حالتی

محزون پاسخ داد:

- من نمی توانم بدون داشتن حکم در این کار دخالت کنم. حتی بست خود را هم نمی توانم ترك نمايم. شما بهتر است به کلاتری بروید و برای بازرس این حرفها را تکرار کنید تا او به اینجا بیاید و به من دستور بدهد تا او را توقیف کنم.

پس راه کلاتری را به دختران جوان نشان داد. سه دوست با ناراحتی ولی به عجله عازم شدند. ناگهان (آلیس) ایستاد و گفت:

- بیهوده است که برای بازرس ایجاد مزاحمت کنیم. تا ما به آنجا برسیم، (روزه هولت) خیلی از اینجا دور و در جایی مخفی شده است. بعلاوه درخواست توقیف کسی بدون مدرک و دلیل، باعث خواهد شد تا پلیس ما را مسخره کند.

(ماریون) و (بی) حرف او را تصدیق کردند. چند دقیقه بعد، سه دختر جوان شرح حال خود را برای خانم (گللیک)، این زن خوب، حکایت کردند. هنگامی که به مزرعه مراجعت کردند، (آلیس) بی درنگ از آقای (گللیک) پرسید:

- (شینتز) چیست؟

آن مرد پنه دوز، سر خود را خاراند و لحظه ای فکر کرد و گفت:

- با این که اولین بار است من این کلمه را می شنوم، ولی خیال می کنم مزرعه ای در همین نزدیکی، مقادیر زیادی میوه دارد که به نام (شینتز) مشهور است، ولی من جای آن را نمی دانم.

آقای (گللیک) قول داد که اطلاعاتی در این مورد از همایگان به دست بیاورد، ولی متأسفانه کسی به او جواب درستی نداد.

آن شب، دختران جوان به راحتی خوابیدند و صبح روز بعد، پس از بیدار شدن، تصمیم گرفتند که به تحقیقات خود در این مورد ادامه دهند.

روز بسیار روشن و درخشانی بود. سه دختر همراه با آقای (گللیک)

از حاله خارج شدند تا قبل از صبحانه هوای خوبی استنشاق نمایند. لاگهان
مرد پنه دوز فریاد زد:

- نگاه کنید! این چیست که روی در انبار غله کشیده اند؟

روی در انبر علامت درخت جادوگری و در زیر آن يك جادوگر
دیده می شد که سوار بر جارویی شده بود. چهره جادوگر بسیار شبیه به
(لگهی روی) بود.

اگر خوانندگان عزیز میل دارند که دنباله این داستان پرهیجان را
بخوانند، می توانند به کتاب تعقیب مراجعه کنند.

